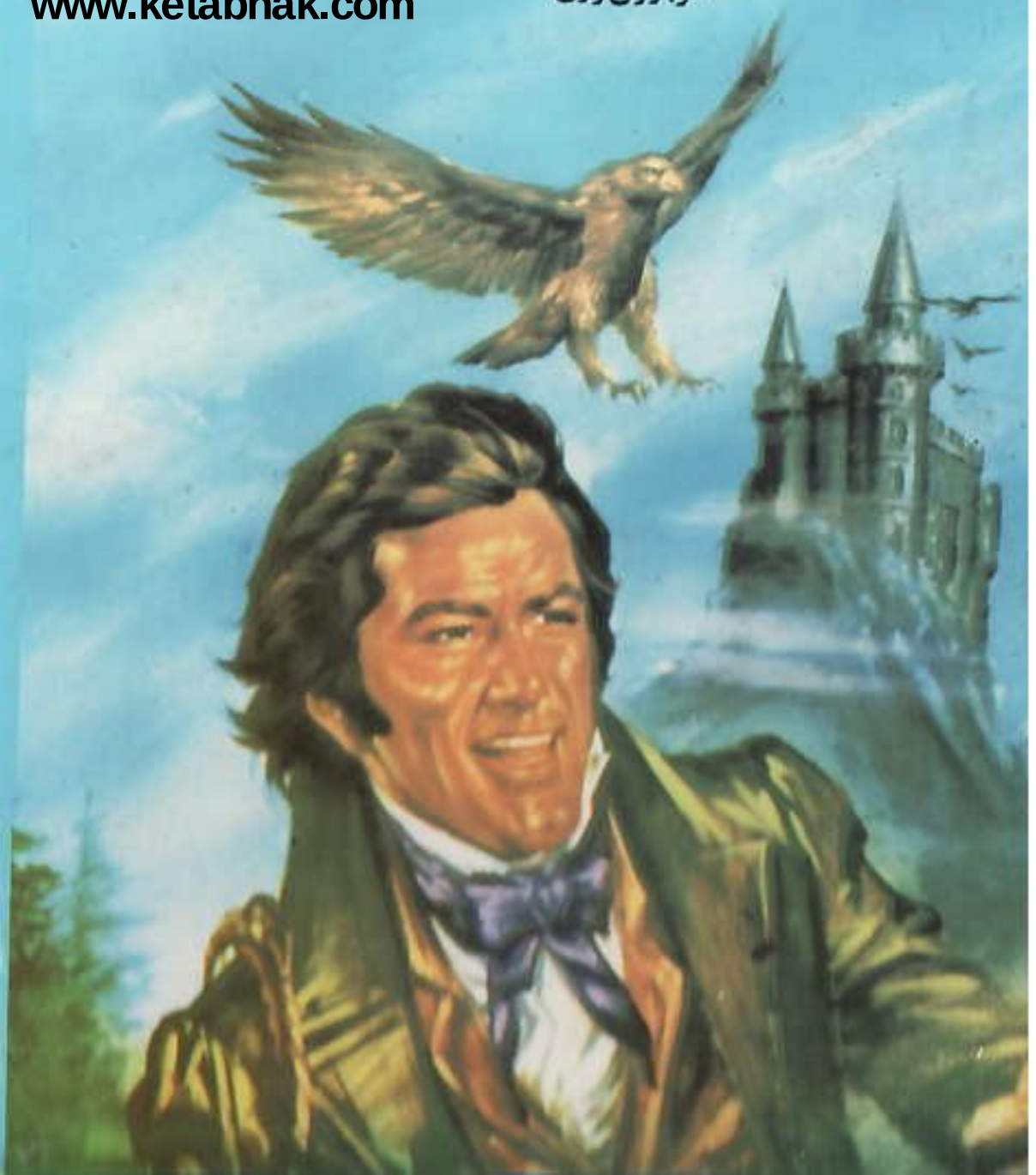


قلعه گاریاتپا

www.ketabnak.com

اثر: ژول ورن



قلعہ کارپانتھا

اثر: ژول ورن

Scanned By Solmaz

ترجمہ: شہناز زالہ پور

ناشر نسخہ الکترونیک

Ketabnak.com



مؤسسہ انتشارات تلاش

کبریا - چہار راہ شریعتی جنب بازار اربک

لیتال و لاجونک

نوع نباتات

پودال و پودال

لغه کارباینها

ول ورن

شهنار و اله پور

چاپ سوم: ۱۳۶۹

چاپ: مهارت

نیراز: ۱۰۰۰۰ جلد

حق چاپ: محفوظ

لیتوگرافی تصویر: تصویر

در لیتال و لاجونک به لیتال و لاجونک به لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

(۱۹۵۲) در لیتال و لاجونک

ژول ورن کیست ؟

«ژول ورن» نویسنده مشهور فرانسوی در سال ۱۸۲۸ در شهر نانسی متولد شد. او هنگامی که در پاریس در دانشکده حقوق تحصیل می کرد به کار نویسندگی پرداخت.

او اولین بار در سال ۱۸۴۸ به همراه «میشل کابیر» دو ابراهام حاضر نمود و دو سال بعد با کمک «الکساندر دوما» یک نمایش کمدی را به صحنه آورد.

«ژول ورن» داستان نویسی و رمان نویسی خود را برای اولین بار در نشریه «آموزش و تعطیل» هفت روزگی شروع کرد. او در این نشریه داستانهای «۵ هفته دریایی» و «سفر به قطب جنوب» را انتشار داد. بعدها این پاورقیها در سال ۱۸۶۳ به صورت کتاب مستقلی منتشر شد.

چند سال بعد «ژول ورن» بنیان گذار داستانهای علمی-تخیلی گردید. او در این نوع جدید رمان نویسی، اختراعات پیش از زمان خود را در داستانهایش مطرح نمود و به همین خاطر در پیشرفت تکنولوژی آینده جهان پیشگام گردید.

ژول ورن بعدها مورد تشویق آکادمی فرانسه شده موفق به اخذ مدال

لژیون دونور، گردید، رمانهای مشهور و عیارندگان:

مغربیه مرکز زمین (۱۸۶۴)

مغربیه ماه (۱۸۶۵)

کا پیتان گرانیت (۱۸۶۷)

بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۷۰)

شهر شناور (۱۸۷۱)

دور دنیا در هشتاد و دو روز (۱۸۷۳)

جزیره اسرارآمیز (۱۸۷۴)

دکتر اکس (۱۸۷۸)

میشل استروگف (۱۸۷۶)

کا پیتان ۱۵ ساله (۱۸۷۸)

قلعه کارپاتها (۱۸۹۲)

جزیره پروانه دار (۱۸۹۵)

کلوویس دانتون (۱۸۹۵)

اسفنکس ازبک (۱۸۹۷)

خردا دما نبود، چوپانی در زمینهای نا هموار، «رتبه زات» گله های خود را می چرانید، زمین پرا زلف های سرسبز و درختان زیبا بود، این درختان تحت تاثیر دهائی شمالی بودند، «فریک» چوپان را همه اهالی دهکده «ورست» می شناختند و او را «فریکی» صدا می کردند، او در نزدیکی دهکده در جای بسیار مرطوب و کثیف می نشست و گله های خود را می چرانید، اهالی دهکده به علت نا معلومی او را دوست نمی داشتند، او حالاری چمن های سبز را زکشیده و گله های خود را می چرانید و گاهاهی یکی به پیپ خود می زدند، هرا زچندگا می هم با سوت خود به سگهای گله هوشدار می داد که مواظب گوسفندی که داره از گله جدا می شود باشن.

بعد از ظهر ساعت حدود چهار بود، آفتاب کم کم غروب می کرد، تپه های اطراف دشت را مه پوشانیده بود و ولی قله های آن هنوز دیده می شدند، وقتی آفتاب غروب کرد «فریک» چوپان در راه برگشت به دهکده بود او در حالیکه هر دو دست خود را روی پشتهائی از حلقه کرده بود با دقت تمام به اطراف نگاه می کرد، یک میل آنرا فتر قله ای وجود داشت که سایه آن کم و بیش دیده می شد، این قله قدیمی تمام زمین های نا هموار یک

گوه آتش فشانی را احاطه کرده بود... «فریک» یک مرتبه با دیدن قلعه
فریاد زد:

«قلعه قدیمی» «قلعه قدیمی» تنها سه سال از عمر توباقی است، زیرا در
روی درخت راش فقط سه تا شاخه مانده است.

درخت راش که چوپان آن را می‌دنبید یکی از برجهای قلعه چسبیده
بود، البته دیدن این منظره از این مسافت مشکل بود ولی «فریک» آنرا
می‌دید. حرفهای چوپان مربوط به داستانهای قدیمی بود که در دهکده
روایت داشت و شایع بود، آنها معتقد بودند که عمر قلعه با برگهای درخت راش ارتباط
دارند و وقتی برگهای درخت راش همگی افتادند قلعه نابود خواهد شد.
«آره تنها سه شاخه روی درخت مانده دیروز چهارتا بود، شب یکی افتاده
الان سه تا مانده این قلعه بزرگ تنها سه سال عمر خواهد کرد...»

«فریک» خودش به آنها شیکه می‌گفت اعتقاد داشت ولی او از زبان
اهالی دهکده اینها را می‌گفت، گله در مسیر دهکده حرکت می‌کرد، او زمانی
که از غلفزارها بیرون آمد براپهنی پیچید، گله در کنار روخانه ایستاد
و شروع به آب خوردن نمود، اصولاً در این ساعات دهکده شلوغ نبود، او
هنگامیکه می‌خواست به دهکده وارد شود با فروشنده دوره گردی روبه‌رو شد،
فروشنده صدا زد:

«هی دوست عزیز... عینک... دماسنج، ساعت‌های کوچک... نمی‌خری؟»
فروشنده اهل لهستان بود «فریک» با دستش با سلام کرد، آن مرد
با زبان رومانی ولی به شیوه ولهجه خارجی صحبت می‌کرد.

«کارها چگونه خوب است؟»

«بد نیست ولی بستگی به هوا دارد.»

«پس بایداً امروز خوشحال باشی چون هوا خوب بود.»

«بلی، امروز خوشحالم ولی فردا، نه، چون باران خواهد بارید.»

«این مسئله را از کجا می‌دانی؟»

«از مسیر راه گوسفندان خودم.»

«وای بحال آنها شیکه توی راه درحال مسافرت هستند.»

«ولی به آنها شیکه در منزل هستند فرق نمی‌کند.»

«شما از کجا می‌آئید؟»

«از «هرمانستات»»

«بسیار خوب کجا می‌روید؟»

«به «کولسوار»»

«فریک» به آن مرد نزدیک‌تر شد. او مثل مفا زهیا ریود، از هر طرفش
اشیائی آویزان بود.

«ببینم چی می‌فروشی؟»

«من چیزهایی را می‌فروشم که بدرده‌م می‌خورد.»

«آیا چیزی داری که بدرد چوپاها بخورد؟»

«بلی دارم.»

«این اسباب بازی چیه؟»

فروشنده درحالی که در بین دستهایش دماسنجی را گرفته بود گفت:

«این دستگا برای شما نشان می‌دهد که هوا سرد است یا گرم.»

«اوه، من به آن احتیاجی ندارم چون اگر عرق کردم هوا گرمه، اگر

لرزیدم سرد.»

«خوب باشد این بدردت نمی‌خورد.»

- این ماشین کهنه چی جیه؟ مثل اینکه وسط اش هم سوزن داره مگه نه؟

- این ماشین نیست... یا رومتری است. این نشان میده که فردا هوا خوب است یا نه.

- پس باین هم لزومی نیست کافی است که سرت را بلند کنی و به آسمان نگاه کنی، تا زه مگر من خنگم و نمی دانم که در بیست وجهها ساعت آینده هوا چطور خواهد شد.

در حقیقت فریک خودش مثل با رومتری بود، هوا را خوب می شناخت، دوره گرد ساعت را پیش آورد.

- من یک ساعت دارم که همیشه بالای سرم هست که آنهم آفتاب است لذا احتیاجی به این هم ندارم.

- خدا را شکر که تمامی مشربهای من جویان نیستند و الا زگر سنگی می مردم.

- این خرطوم به چه دردی می خورد؟

- این خرطوم نیست.

- پس اسلحه است؟

- نه خیر جانم، این دوربین است.

دوربینی که فروشنده در دست داشت بهی با را شیاً را نزدیکتر نشان

میداد... فریک دوربین را بدست گرفت، خیلی ورا انداز کرد ولی چیزی

حالی نشد، هی با زگر دو بست و عاقبت گفت:

- گفتی دوربین؟

فروشنده گفت:

- آره جانم، دوربین، دوربین خوبی هم هست، دید را تا شتر می کند.

- او، چشمهای من خیلی خوب می بیند، وقتی که هوا روشن است حتی

آخرین نقطه - دتیه ذات - و آخرین درخت - ولکان - را می توانم ببینم.

- بدون هیچگونه سختی و نا راحتی؟

- آره بدون دشواری و نا راحتی، تا زه از صبح تا عصر هم در هوای آزاد می خواهم

که برای چشمان آدم هم مفید است.

- بسیار خوب قبول دارم، شما چشمان خوبی دارید ولی وقتی که من از این

دوربین نگاه می کنم چشمان من از چشمان شما بهتر می بیند.

- ای کاش من هم می توانستم نگاهش کنم.

- چرا معطلی بفرما شید نگاه کنید.

- من؟

- آره شما، بفرما شید امتحان کنید.

- بدون پرداخت پول؟

- آره.

- فریک - با ورنه می کرد ولی مرد دوربین را بطرفش دراز کرد:

- وقتی پسندیدید پولش را می دهید.

- فریک دوربین را گرفت و چشم چیش را بست و دوربین را بجشم

راستش گذاشت، اول بطرف «ولکان» نگاه کرد، بعد هم برگشت و به دهکده

«ورست» نگاه کرد و گفت:

- آره، آره، راست میگی، من می توانم دور دستها را ببینم، درجا ده بزرگ

انسانها را می توانم تشخیص بدهم... تا زه نگاه کن «نیک دک» نگهبان

جنگل را می بینم که تفنگش را نه و کیفش را در دست داره می روزه.

- من که به شما گفته بودم.

- آره، آره... این واقعا "تنگ" هست ولی دختریکه از منزل خارج می‌شود کیست؟

- درست نگاه کن حتما "خواهی شناخت".

- آره، شناختمش... "سیریوتا" است... "سیریوتای" خوشگل و مامانی.

- چی گفتید آقا؟

- هیچی، گفتم قشنگ می‌توانم همه چیز را ببینم، حتی دور دورها را.

- با رنگا هکنید به نقطه‌های دور دست.

- مفت؟

- آره

"فریک" بطرف قلعه نگاه کرد. یک مرتبه داد کشید:

- آره جها رمین شاخه اش افتاد، درست می‌بینم... کسی نمی‌تواند آن شاخه‌ها را بکند، حتی من، چون رفتن به آنجا به قیمت از دست رفتن جسم و روح انسان تمام می‌شود. ولی امشب یکی آنرا برداشته یعنی کنده... می‌دونی کی؟ شیطان.

کاسب دوره گرد مفهوم این کلمات را نمی‌دانست چون اهل اینطرفها نبود. "فریک" یک مرتبه با تعجب داد زد:

- این چیه؟... دود؟... امکان نداره، سالهاست که از دودکش‌های این قلعه دودی بیرون نیامده...

مرد گفت:

- اگر در آنجا دودی می‌بینی به معنی این است که حتما "در آنجا دودی هست" نمی‌تونه باشه، غیرممکنه، حتما "شیشه دوربین شورا بخار گرفته".

- پس اگر اینطور به کاش کن.

- آره پاکش می‌کنم.

"فریک" شیشه دوربین را با آستین لباس پاک کرد، بعد دوباره دوربین را به چشمش گذاشت. آنچه دیده بود واقعا "دود بود که به آهنگی به هوا بلند می‌شد".

چون ناگهان برگشت و دست خود را در کیمه‌ای که بگردنش آویخته بود برد.

- قیمت این خرطوم چقدره؟

- یک ونیم فلورین.

مرد فروشنده تصمیم گرفته بود دوربین را به یک فلورین بفروشد لذا نیم فلورین را برای جانه زدن گذاشته بود.

- برای خودتان می‌خواهید؟

- نه برای اربابم، قاضی کلنز.

- پس پول شما را بخواهد داد.

- آره من دو فلورین از شما می‌گیرم.

- چقدر گفتید، دو فلورین؟

- آره نیم فلورین هم من باید منفعت کنم، بگیر پولت را... دیگه دیر شد خدا حافظ.

- عصر بخیر.

چوپان برآه افتاد و سر را زبشت او را و راندا ز کرد.

- اگر اینطوری می‌دانستم حتما "قیمتش را چند فلورین اضافه می‌گفتم" حیف.

میخواست که رطوبت با خدیا ساخت دست بشر، فرقی نمی‌کرد، هنگامی که از دورنگاش می‌کردی منظره‌ها مثل هم بود، همگی از دور دست بیک رنگ بودند و شکل‌های یکسان داشت، گذشت زمان همه آنها را به یک درجه می‌قل داده بود، قلعه قدیمی یا قلعه کاربا آنها را.

قلعه کاربا آنها از قرن دوازدهم، پیاپی سیزدهم، مانده بود، از زمان حکومت «وی ورا» ها، از برج‌ها و دره‌های آن می‌شد فهمید که در مقابل دشمنان چقدر مقاومت کرده است، چه کسی معمار این قلعه بود برای کسی روشن نبود، آخرین بازمانده‌ها حیوان قلعه در واسطه قرن نوزدهم شخصی بنام «بارون رودلف» بود، بارون رودلف در خود قلعه متولد شده بود، ۲۲ و ۲۳ ساله بود که پدر و مادر خود را از دست داد و بدین ترتیب با بارون رودلف آخرین بازمانده نسل «وی ورا» ها تنها ساکن قلعه شد، بارون از چه چیزهایی خوشش می‌آمد و چه چیزهایی را حس می‌کرد و تنهایی چکار می‌کرد کسی درباره آن اطلاع دقیقی نداشت، تنها می‌گفتند که علاقه شدیدی به موزیک داشت، خیلی مشتاق شنیدن موزیک‌های معروف زمان خود بود.

گویند از روزی قلعه را به خدمتگزاران پیر خود سپرد و از چشم‌ها با بدید شد، بعداً «هم‌تاما» می‌شود خود را صرف سیاحت و گردش در مراکز علم و صنعت و هنر اروپا نمود، شک نیست که آدم‌بخصوص و غیر عادی بود، ولی همیشه دلش برای شهر و وطن و قلعه کاربا تنها تنگ می‌شد، از آن زمان قلعه روبه ویرانی گذاشته بود، بعداً زمرگ وی نیز خدمتگزاران پیر همگی قلعه را ترک کرده رفته بودند، قلعه مانده بود و دیوارهای تنگ و تنه‌ایش پس از گذشت سال‌ها، مردم با نیروی خیل خود برای قلعه داستان‌هایی ساختند، آنها معتقد شدند که در قلعه کاربا آنها ارواح و شیطانی

زندگی می‌کنند، ولی ارواحی در کار نبود بلکه گاهی ساکنین قدیمی قلعه برای سرکشی به قلعه می‌آمدند و مردم از دور آنها را ارواح بحساب می‌آوردند، از آن موقع اسم قلعه مویرا ندا م‌همه‌ها‌لی ده‌کده‌های نزدیک سیخ می‌کرد، کسی جرأت نمی‌کرد به نیم‌میلی قلعه نزدیک شود، زیرا معتقد بودند اگر کسی به آنجا برود جسم و روحش با خطرنا بودی روبرو خواهد شد، چنین بنظر می‌رسید که این اعتقادات و خرافات تا روزیکه قلعه پایرجاست خواهد ماند.

با اعتقادها‌لی ده‌کده موجودیت قلعه با موجودیت آن درخت را با ارتباط کامل داشت، از روزی که بارون قلعه را ترک کرده بودا‌لی بویژه قریک چوپان درخت را تحت نظر داشتند، درخت را سال بکی از شاخه‌های خود را از دست می‌داد زمانیکه آخرین شاخه درخت از بین می‌رفت بمعنای این بود که قلعه هم از بین می‌رفت، به همین خاطر بود که قریک چوپان با دیدن شاخه درخت با عجله به درخت تا به همه‌مژده دهد که از عمر قلعه بیش از سه‌سال باقی نمانده است.

قریک زمانیکه با عجله گله‌های خود را بطرف طویله‌ها پشان می‌برد چند نفری از ا‌ها‌لی ده هنوز در مزرعه‌های اطراف کار می‌کردند، آنها به او سلام کردند ولی قریک با عجله و با جواب کوتاه علیک السلام گفت و رفت، او می‌خواست هر چه زود تر قاضی کلترا پیدا کرده و خبر را به او برساند، عاقبت چنین می‌شد، با دیدن قاضی قریباً دزد.

- ارباب... ارباب در قلعه آتش روشن است.

- چی داری میگی قریک؟

- با و رکنید ارباب، راست می‌گویم، در قلعه آتش روشن است.

مگر عقلت را از دست دادی مرد.

اگر آتش روشن نیست پس این دودا ز کجا با لایمی آید؟

حتما "بها" ریود که تودیدی.

نه خیر بها رنمود، دود بود، با و رنمی کنید بفرما شیدنگا ه کنید.

هر دو بطرف جاده بزرگ برآه افتاده در روی تپه ای ایستادند، فربک

دوربین را بطرف قاضی درآز کرد، قاضی با صدای کلفتی گفت:

این چیست؟

این خرطوم را به دو فلورین برای شما خریدم، البته چهار فلورین

گفت ولی من نصفش کردم.

اینوا زکی گرفت؟

از یک فروشنده دوره گرد.

این بچه دردی می خوره؟

از قرا معلوم همچنانکه دوربین برای چوپان عجیب بود برای قاضی

م عجیب بود، فربک گفت:

به چشمان خود بگذا روبه قلعه نگاه کن، حتما "خواهی دید".

قاضی دوربین را با زکرو و بطرف قلعه گرفت و نگاه کرد، یک دفعه

آورد:

دود.

تعجب کرده بود، در این موقع "میریوتا" و "نیک دک" نگهبان جنگل که

هنا مزد میریوتا بوده پیش آنها آمدند، مرد جوان دوربین را گرفت و

گفت:

ببینم این بچه دردی می خوره؟

- برای اینکه دور دورها را ببینم.

- فربک شوخی می کنی؟

- چرا شوخی کنم، یک ساعت قبل هم شما را در راه "ورست" دیدم که داشتید

پا تین می آمدید.

در این موقع پنج، شش نفر دیگر از دهقانان دور آنها جمع شدند، حسن

کنجکاوی همه تحریک شده بود، آنها به ترتیب دوربین را گرفته نگاه

می کردند، یکی گفت:

- عجبا دود در قلعه؟

دیگری گفت:

- شاید رعد و برقی در قلعه افتاده

قاضی کلش ز روبه فربک کرد و پرسید:

- فربک، امروز رعد و برقی در دشت بود؟

- هشت روزی هست که رعد و برقی ندیده ام.

قاضی دهکده که این حرفها را می پرسیده سال پیش زتش مرده بود،

او دختر زیبائی با اسم "میریوتا" داشت که از نظر زیبائی مورد تحسین

همه اهالی دهکده بود، دردها تا اطراف نیز همه "میریوتا" را می شناختند،

اسم اصلی او "فلوریدا" یا دوریوتا بود ولی همه او را "میریوتا" صدا

می کردند، که بمعنی گوسفند کوچک و بول بود، قاضی تقریباً "ثروتمندترین

مرد دهکده بود، میریوتا زن خانه داری بود به مدرسه رفته و خواندن و

نوشتن و حساب کردن را دگر گرفته بود، او را مزد "نیکولاس دک" نگهبان

بود، "دنیک" جوان زیبا و فهمیده ای بود، "نیکولاس" یا "نیک دک" بیست

و پنج ساله با قامت بلند و روی گندمگون بود که همیشه کلاه سفیدی به سر

می گذاشت. او جوان با استعداد دوزرنگی بود. «نیک دک» نگهبان جنگل
کارش نیمه شخصی و نیمه دولتی بود ولی چون از فرهنگ با لاشی برخوردار
بود، لذا قاضی او را به دامادی اشخاب کرده و او را دوست میداشت.

با پیدا شدن دهکده معلوم و دگر دگر دهکده هم زمردان با اهمیت دهکده
«ورست» بودند. آقای «هرموند» معلم دهکده عینک بزرگی به چشم می زد و
اغلب پیمپ درد ها ن می گذاشت و موهای سرش ریخته و ریش کمی داشت با
صورتی نیک مانند دکتریا تا که هم چهل و پنج ساله با قد کوتاه و چاق بود
مدتها ی درازی بود که در «ورست» بیماران را معالجه می کرد. بعضا "داروهای
مخدر هم می فروخت، دکتریا تا که بخاطر بیماران نیکه خود بخود خوب شده
بودند مشهور شده بود در این منطقه همگی سالم و شاد و در سلامت بودند
و او در این منطقه خوب بود و بیماران را می گرداند و "مشا هده نمی شد.
ولی اشخاصی که اجل آنها رسیده بود می مردند و بی کار خود می رفتند.

دکتریا تا که هیچ آموزش پزشکی با داروسازی و امثال اینها ندیده
بود، او در واقع پرستار بود و وظیفه داشت مسافرینی که از مرز وارد دهکده
می شوند و درد دهکده قامت می کردند و در نطقه کند، او به اعتقاد آنها لای
این منطقه وقتی نمی گذاشت و همه اعتقادات و خرافات آنها را به مسخره
می گرفت.

وقتی که به او گفتند که مدتهاست کسی به قلعه نزدیک نشده با خنده
گفت:

«مثل اینکه از من می خواهید بخواهید به بروم؟»
ولی کسی از او نخواست و او هم با "به قلعه نرفت و قلعه کارها
همانطورا سر را میزند.

در عرض چند دقیقه خبر به تمام دهکده رسید، قاضی کلتر در حالی که
دوربین در دست داشت وارد خانه شد «نیک دک» و «میریوتا» هم با او بودند،
در بالای شپه تنها فریک مانده بود با عده ای از اهالی دهکده زن و مرد و
کودک و بزرگ پشت سر هم از فریک سوال می کردند، و هم با زست
مخصوصی مثل اینکه کشف بزرگی انجام داده جواب می داد. فریک می گفت
«آره قلعه حتما آتش گرفته و تا زمانیکه کوچکترین سنگی باقی باشد
خواهد سوخت».

زن پیری پرسید:

«چه کسی آتش سوزی کرده؟»

«شیطان»

در دهکده «ورست» محلی بود که مشروب خواران دهکده شبها در آنجا جمع
می شدند. این محل البته تنها با با توق مشروب خواران نبود بلکه آنهاش
هم که از کارهای روزانه خسته می شدند به آنجا رفته و زهرداری سخن می گفتند
و با حباب این رستوران چه کسی بود؟ حالا می گویم آنجا مال «جوناش» پیودی
بود که حدود ۶۰ سال داشت. با چشمان درشت و سیاه و ریش بزی، نام این
رستوران «شاه ماتیا» بود. رستوران در گوشه میدان ده قرار داشت و
با ختمانش نمش از سنگ و نصف دیگرش از خسته بود.

موقع عصر ۲۹، سرگنده های ده همگی در این ساختمان جمع شدند قاضی
کلتر، آموزگار هر موند، نیک دک نگهبان جنگل و عده ای از اهالی ده
بعلاوه چوپان فریک و دکتریا تا که هنوز به آن شورانیه مده بود، زیرا پیش
بیماری بود که در حال مرگ بود. حاضرین منتظر دکتریا تا که بودند.

حیت از حاشیه و حشاک آن روز بود.

ساعت هشت و نیم بود و هر کس از در می‌گفت، قاضی کلتر می‌گفت:

موضوع خیلی اهمیت دارد.

جونا می‌گفت:

چیزی که اهمیت دارد این است که این قلعه لعنتی برای دهکده ما

دجوری تبلیغ می‌شود.

آموزگار فریاد کشید:

الان وضع دیگر بسیار بدتر شده.

جونا سبانه را حتی گفت:

حتما "بعد از این دیگر کسی به دهکده نخواهد آمد.

یکی گفت:

هم اکنون بسیاری از مردم آمده رفتن از دهکده می‌شوند.

یکی از کشاورزان گفت:

اول خود من می‌روم، آخ که اگر بتوانم با غلام را بفروشم.

جونا می‌گفت:

اگر بخواهی با غلام را بفروشی باید خیلی منتظر بمانی.

صحبت‌ها و گفتگوها ادامه داشت. "فریک" احساس کرد با بد حرف می‌زند

و با صدای گرفته گفت:

شاید لازم باشد

قاضی کلتر گفت:

چی لازم باشد؟

رفتن به قلعه و نگاه کردن به آنجا را با ب.

همه بدون حرف زدن به همدیگر نگاه کردند. جونا سبانه تنها کسی بود که

سکوت را شکست و روبه قاضی گفت:

— چوبان شما شما را به راه را گفت و رفتن به قلعه... آره رفتن به قلعه

دوستان، اگر دزدی است حتما "آتش" نیز هست و اگر آتش هست حتما "کسی

آتش را روشن کرده است.

قاضی کلتر گفت:

— امکان دارد قبلا "هم" ز قلعه دود بیرون می‌آمد.

آموزگار گفت:

— نه خیر این را من قبول ندارم

قاضی کلتر گفت:

— برعکس بسیار هم منطقی است چون قبلا "دوربین" نداشتیم تا به قلعه

نگاه کنیم و از جریانات آنجا با خبر می‌شدیم.

آموزگار گفت:

— ولی در آنجا موجودات غیر طبیعی است، از قبیل ارواح و شیاطین.

او می‌خواست فکر خود را به همه بقبولاند، همه گفته‌ها را با و می‌کردند.

حتی می‌پنداشتند همین حالا که ز در و پنجره رستوران ارواح سر و

کله‌اشان پیدا خواهد شد.

جونا می‌گفت:

— ولی چرا آن‌ها آتش روشن می‌کنند مگر چیزی برای بختن ندارند، آن‌ها

کمبختند؟

فریک گفت:

— جا دو گرهار آن‌ها را فراموش نکنید.

آموزگار فریاد زد :

- بله، جا دو گر ها .

"نیک" نگهبان جنگل تا این لحظه ساکت و آرام نشسته بود و گوش می داد. او مرد جسور و زرنگی بود ولی مثل سایر اهالی دهکده یکبار هم به قلعه نزدیک نشده بود. همه فکر می کردند هر کس به قلعه برود دیگر بر نمی گردد. در این موقع درستوران باز شد. دکتر پاناک بود. قاضی گفت :

- با لایحه آمد.

"دکتر پاناک" با همه دست و پا تمسخر گفت :

- هنوز بحث این قلعه ادامه دارد؟ خوب اگر دودکش قلعه بیرون می آید بگذارید ببینید. به شما چه مربوطه واقعا "چرا تمام اهالی این دهکده اینطوری شده اند، همه مریضها از قلعه حرف می زنند ایوانی برگشته اند... ایوانی آتش روشن کرده اند...

دکتر حرفهای خود را تمام کرد. یکی از اهالی دهکده گفت :

- بله آقای دکتر این قلعه برای شما هیچ اهمیتی ندارد مگر نه؟

دکتر گفت :

- برای من؟

هر موند گفت :

- ول کنید جانم. چند بار اینها را تکرار کرده اید.

دکتر گفت :

- آره تکرار کردم و می کنم اگر لازم باشد دفعه دیگر هم خواهم گفت.

هر موند گفت :

- با بدیه قلعه بروید.

دکتر پاناک تعجب گفت :

- کی؟ من؟

قاضی همه به وسط حرفهای آنها پرید :

- این کار را از شما خواهش می کنیم که آنجا میدهید.

- من؟

- آره دکتر، همه از شما می خواهند که آنجا بروید و اسرار آنجا را کشف کنید.

رنگ دکتر پریده بود. قاضی ادا مهاد داد :

- خواهش می کنیم بروید این مسئله را حل کنید.

دکتر گفت :

- ولی دوستان کمی خوب فکر کنید.

جونا س گفت :

- همه فکر کردیم دکتر.

دکتر گفت :

- آخر رفتن به قلعه چه دردی را دوا خواهد کرد. آنجا چند نفری دور هم جمع

شده اند و کاری همه کاره ندارند.

- اگر چند نفری هستند و کاری به کار کسی ندارند پس چرا می ترسید؟

- اگر شما اصرار کنید من مجبورم به قلعه خواهم رفت ولی چرا؟

قاضی گفت :

- پول هم می دهیم.

دکتر گفت :

... کی پول می‌دهد؟

جونا س گفت :

... من... همه... هر قدر بخواهی.

هر مونددا دزد :

... زود باش دکترشها مت خود را نشان بده تونباید بررسی چون باین چیزها اعتقادنداری تا زه آنها شیکه در قلعه هستند روح که نیستند انسان هستند پس برو با آنها هم آشنا شو.

منطق آموزگا رهرو موند برای دکتر اعتراض می‌رئ بود. دکتر در موقعیت دشواری قرار گرفته بود. به همین خاطر گفت :

... ولی اگر آنها مانع ورود من به قلعه شدند چی؟

جونا س جواب داد :

... حتما "با تورفتار خوبی خواهند داشت. دکتر از این بابت نترسید.

دکتر گفت :

... بسیار خوب اگر نگذاشتند از قلعه خارج شوم چی؟ پس کی مریضها را معالجه خواهد کرد؟

جونا س با عصا نیت گفت :

... دکتر مردانه بگو می‌خواهی بروی یا نه؟

... نه خیر، ولی از ترس نیست چون من به این چیزها اعتقاد ندارم. حقیقت این است که حادثه برایم شکل جالبی ندارد. خیلی بی‌اهمیتتر از آن است که من دخالت کنم. آره بی‌اهمیت و خنده دار...

... نیک دك... نگهبان جنگل فریاد زد :

... من می‌روم.

قاضی با تعجب گفت :

... تو می‌روی نیک؟

نیک جواب داد :

... آره من می‌روم بشرطی که دکتر یا تاک هم بیاید.

نیک با این حرفها بش دکتر را در موقعیت بدی قرار داده بود. دکتر با نا را حتی گفت :

... چی داری میگی... با همه قلعه برویم.

... آره گردش خوبی هم هست.

... نیک تو میدانی که آن قلعه را می‌توانیم وارد قلعه بشویم؟

... گفتم که می‌رویم و خواهم رفت.

... من که چنین چیزی نگفتم.

جونا س وارد صحبت شد :

... چرا شما هم گفتید.

دکتر مسئله را جدی میدید. اما نمی‌دانست چطور می‌باید خلاص شود. او می‌دانست که قبلا "در صحبتها بش اشتباه کرده لذا برای جبران آن گفت :

... بسیار خوب من همراه نیک می‌روم ولی می‌دانم بی‌هوده است.

همه کسانیکه در رستوران بودند دزدان شدند :

... زنده باد دکتر... زنده باد...

... کی حرکت می‌کنیم

... فردا صبح

ناگهان صدای کلفتی شنیده شد :

... ای نیک دك فردا به قلعه نرو... نرو... بسرت بلائی می‌آید.

حرفها درخاموشی حاضرین از دیوار طنین می‌انداخت. از ترس و وحشت کسی جرأت صحبت کردن نداشت. کسی که پیش از همه شهادت داشت و می‌خواست از این اسرار سردرآورد و درونیک بود، جدا از سالن آمده بود، در را باز کرد. کسی نبود. بیدار خل برگشت، اما ظاهراً نگاه کرد، بهر طرف نظراً نداشت ولی چیزی پیدا نبود. بیرون رفته به جاده نگاه کرد ولی خبری نبود. پس از چند دقیقه ای قاضی آموگزار، دکتر، نگهبان جنگل و فریک چوپان و سایرین رستوران را ترک کردند، تنها چوئاس ماند و در را از پشت قفل نمود.

آنشب اهالی دهکده با حادثه وحشتناکی روبرو شده بودند. ترس و وحشت وجود آنها را گرفته بود. بیشتر اهالی در منزل خود سنگرمی‌ساختند. آنشب همگی با ترس و لرز به صبح می‌آمدند.

ساعت سه صبح روز بعد، «تیک دک» و «دکتریا تاک» آمده حرکت شدند. نگهبان جنگل تصمیم گرفته بود از کونا هترین راه به قلعه برود. دو قلعه و صدای مرموز دیشب اهالی دهکده را دیوانه کرده بود. ولی باین حال با زهم. تیک دک، مصمم بود به قلعه برود، اهالی دهکده بی‌صبرانه منتظر بودند تا از اسرار قلعه سردرآورند که به همین جهت حتی کسی به تیک دک نگفت که نرو و خود مانع آنها هم نشدند. فقط نامزد تیک بود که با گریه و زاری می‌خواست مانع رفتن تیک به قلعه شود ولی و هم موفق نشد اما دکتریا تاک او را مجبور بود تیک را همراهی کند ولی خیلی ناآرام کرد و بهانه آورد که نرو ولی موفق نشد و عاقبت مجبور شد که راهی قلعه شود چوئاس آن دورا بدرقه کرد. هنگامیکه آنها به بیج جاده رسیدند استادند.

نگهبان جوان لباس کار پوشیده و کلاهی نیز در سر داشت. در پا هایش چکمه و در کمرش قشنگ بود. کاپشن پوستی پوشیده و شفتک را نیز از شانده آویخته بود. هر دو به مقدار کافی مواد غذایی با خود داشتند. بعد از گذشتن از بیج جاده هر دو مشغول راه رفتن شدند. آنها از کونا رودخانه نیامد، می‌رفتند. بعد از کمی زمان آن رسید که از بستر رودخانه جدا شوند. آنها به قصد عوض کردن مسیر خود ایستادند. قلعه دیده نمی‌شد. چون تا زمانیکه از جنگل خارج نمی‌شدند قلعه را نمی‌توانستند ببینند. پس ادا کردن راه و مشخص نمودن مسیر در اینجا واقعاً مشکل بود. نگهبان جوان در حالیکه تیر در دست داشت سعی می‌کرد بوته‌ها و خارها را کنار زند، راه خود را باز کند. بوته‌ها و علف‌ها شیکه از درختان به زمین ریخته بودند در زیر پای دکتر و تیک صدا های عجیب و غریبی بوجود می‌آوردند. دکتر هیچان داشت و بی‌اشنیدن هر صدای کوچکی احساس ترس می‌نمود. ناگهان به چپ و راست نگاه می‌کرد مثل اینکه منتظر حادثه ای بود. آیا راهی را که تا کنون آمده بودند واقعاً راه قلعه بود؟ فهمیدن آن کار ساده ای نبود و همه اینها می‌دانستند که خاک زیر پای آنها پیموده در حال شیب گرفتن بود. مثل اینکه در دامنه کوهی راه می‌رفتند.

ساعت سه بعد از ظهر به انتهای جنگل رسیدند. هر دو خسته و کوفته، قرار گذاشتند کمی استراحت نمایند. گرسنه بودند و می‌خواستند شکمی از غذا درآورند. دکتر گفت:

— چرا حرف نمی‌زنی؟

— گوشم با شماست دکتر.

— چرا در همین جا ایستادی می‌خواستی نفس تازه کنیم؟

- آره .
 - قبل از برگشتن به دهکده ؟
 - نه خیر قبل از رسیدن به قلعه .
 - حدودش ساعت است که راه می رویم ولی هنوز به نصف راه هم نرسیده ایم .
 - این نشان می دهد که نباید وقت را تلف کرد .
 - وقتی که ما به قلعه می رسیم هوا تاریک شده فکر می کنم قبل از اینکه محیط را بشناسیم ریسک نمی کنیم تا صبح منتظر خواهم شد . مگر نه ؟
 - شاید .
 - هنوز از این کار غلط دست بردار نیستی ؟
 - نه خیر چطور ؟
 - یعنی چه چطور ؟ مگر وضعمان را نمی بینی ؟ نه جایی داریم بخوابیم و نه تختی که رویش دراز بکشیم . حتما فکر نمی کنی که شب را باید در هوای باز بخوابیم .
 - اگر حادثه ای اتفاق نیافتد .
 - بله اگر نیافتد .
 - آنوقت در یکی از اطرافهای قلعه شب را به صبح می رسانیم .
 - چقدر قلعه ؟ تو خیال می کنی من شب را در آن قلعه می مانم ؟
 - آره ، مگر بخوابی به تنهایی در بیرون قلعه بمانی .
 - گوش کن نگهبان اگر قرار باشد از هم جدا شویم ترجیح می دهم همین الان برگردم به دهکده .
 - اگر بخوابی با من بمانی هرگاه می روم تو هم باید بیا شی دکتر .
 - روزی ولی شب ایدا .

- بسا خوب هرطوری دلتان بخواد ، ولی مواظب باش گم نشوی .
 - گم نشوم ؟
 - دکتر هم از همین می ترسید .
 - دوست عزیز ، نیک می دانی که من از وجودت نخواهم شد . حال می گوویی باید به درون قلعه رفت یا نه من حرفی ندارم .
 - عالی است ان شاء الله که همیشه همین طور منطقی فکر کنید .
 - ولی نیک گوش کن فقط یک قولی به من بده ، وقتی که به قلعه رسیدیم اگر شب باشد قول بده مرا رنگی که بخواهم داخل قلعه برویم .
 - دکتر من بشما فقط یک قول می توانم بدهم آنهم اینکه تا اتفاقاتی که در قلعه افتاده کشف نکنیم به دهکده بر نمی گردم .
 - هر چه در آنجا اتفاق افتاده ؟ نیک مگر تو فکر می کنی چه اتفاقی در آنجا افتاده ؟
 - چیز زیادی نمی دانم ولی تصمیم دارم از سراسر قلعه مطلع شوم .
 - ببین نیک ، راستی یا درم رفته بود که به تو بگویم در قلعه خرسی هم هست .
 - باشه ، من تفنگ همراه تو هم طبا بچه ، پس می توانیم از خودمان دفاع کنیم .
 - شاید در تاریکی را خود را گم کنیم و به قلعه نرسیم .
 - امکان ندارد ، چون ما یک راهمان داریم .
 - راهمان ؟
 - دکتر بلند شد و به طرف نگاه کرد .
 - کدما را همان ؟
 - رودخانه ، نیاید . اگرما حل کناری راست آنرا تعقیب کنیم مستقیماً به

قلعه خوا هیم رسید بنظرم تا دوساعت دیگر به قلعه خوا هیم رسید.

— یعنی چه تا دوساعت دیگر، حداقل شش ساعت را هدا ریم.

دکتر می خوا هیم بحث کنیم با حرکت ؟

— حرکت ؟! ینکا را نکن، نیک، چند دقیقه نشده که استراحت می کنیم.

نیک با قیافه ولحن جدی گفت :

— اگر دلت می خوا دیما ن من رفتم.

— نیک خواهش می کنم لطفاً "گوش بده.

— آقای دکتر من نمی توانم وقتم را برای حرفهای بیخود شما تلف کنم.

— ینکا هکن نیک حالا خیلی دیر شده چرا در اینجا نمی مانی؟ ما می توانیم

شب را در زیر این درختان استراحت کرده و صبح برویم.

— دکتر چند بار بهت بگویم که من می خواهم شب را در قلعه باشم.

— نه خیر می نمی گذارم، ما نترفتن شما می شوم.

— شما ؟

بیچاره دکتر نمی دانست چه بگوید، نیک هیچ بفکر او نبود، در حالی

که تفنگ خود را بپاشنه انداخته بود چند قدمی برداشت، ناگهان دکتر فریاد

زد :

— بهایست، آه، خدا یا این دیگه چه جور آدمیه؟ یک لحظه صبر کن من هم

بیا بم، باها هم خسته شده، نمی توانم را بروم.

دکتر مجبور شد در چند دقیقه خود را جمع و جور کند، زیرا "نیک" حرکت

کرده بود، دکتر برای رسیدن به او مجبور شد بدود.

هر دوساعت تمام را هرفتنند صدای آبشار "نیاد" هنوز به گوش

می رسید، رودخانه بشکل دره در آمده، چند صد قدمی آن طرف تر دیوارهای

قلعه دیده می شد، نیک با قدمهای بلند شروع به بالا رفتن از تپه منتهی به

قلعه نمود، ولی دکتر طاقت نداشت این چند صد قدم را با او همراهی کند

لذا ایستاد و در زمین دراز کشید، نیک هم احساس خستگی می کرد و قدر است

کرد و به قلعه نگاه کرد، هیچ صدائی از آنجا بگوش نمی رسید، منطقه کاملاً

ساکت و آرام بود، نور آفتاب آخرین اشعه طلایی خود را از روی برجهای

قلعه جمع می کرد، در قلعه هیچ چیزی مشاهده نمی شد، دود هم دیگر قطع شده

بود، دکتر رو به نیک کرد و گفت :

— نگهبان مثل اینکه اکنون فهمیدی که داخل شدن به قلعه امکان ندارد؟

نیک هیچ عکس العملی نشان نداد، گویا او نیز قبول کرده بود که در

کنا ردیوارهای قلعه کمی استراحت کنند، در تاریکی بالا رفتن از دیوارها

مشکل بود، بهتر آن بود که تا صبح منتظر می شدند، هلال ماه هم بعد از غروب

دیگر دیده نمی شد، معلوم بود که شب خوبی دکتر و نگهبان در بیرون از قلعه

خواهند داشت، دکتر گفت :

— از اینکه موافقت کردی شب را در بیرون از قلعه بمانیم متشکرم، ولی،

— ولی چی؟

— ولی اینجا بهترین محل برای سرما خوردن و سرما تپس گرفتن است،

اگر بیما رشد مچطوری خوب می شوم، نگران هستم، برای محافظت از پادشاهی

جنوب غربی با یدیکی از دیوارهای قلعه را پناها می سازیم.

دکتر از اینکه فکر می کرد شب درازا با ید در این محل بخواهد از وحشت

می لرزید، بلی وحشتناک بود، حتی قویترین انسانها هم نمی توانستند

تحمل کنند، یک مرتبه چیزی به خاطر دکتر خطور کرد، این چیزی بود که

حتی در دهکده "ورست" به آن فکر نکرده بود، با خود گفت :

— سالهاست که کسی از اهالی دهکده روزهای سهشنبه را از منزل خارج نمی‌شود و تا غروب هم کسی دربیرون از خانه نمی‌ماند چون همه اعتقاد دارند که روزهای سهشنبه ارواح خبیث آزادند و گسردش می‌کنند، دکتر با تاک در حالیکه بفکر فرو رفته بود متوجه شد که نگهبان گوستی از کیف خود خارج و شروع به خوردن نمود، دکتر با خود گفت:

— بهتر است به این افکار پیوج خامه داد، منم چیزی بخورم، دکتر نیز گوستی در آورد و شروع به خوردن آن نمود، نیک بعد از آنکه

غذایش را خورد گفت:

— الان کمی هم بخوابیم،

— بخوابیم؟

— آره دکتر، شب به خیر،

— شب به خیر نیک، ولی من می‌ترسم تا دهنای اتفاق بیافتد،

نیک دلش نمی‌خواست صحبت کند لذا جوابی هم نداد، بدین ترتیب

تا نصف شب ساعت‌های درازی سپری شد، نصف شب ترسناکترین موقع شب

است، زیرا این ساعت شب متعلق به ارواح خبیث است، ساعت آمدن و

دیده شدن آنهاست،

— چه خبره؟ ها؟

دکتر تکان خورد، کایوس می‌دید؟ خواب بود یا بیدار، ولی با آخره

چیزهایی عجیبی را می‌دید که با نور روشن شده بودند و داشتند با لایوایشین

می‌رفتند، مثل اینکه نوعی جاتور بودند، مثل آدامخوا را ندیده بودند،

مثل اینکه سعی می‌کردند و را با چنگ و دندان بگیرند، همه چیز در حال

حرکت بود، صخره‌ها، درختان و... پس از لحظه‌ای هم صدای بگوش رسید

صدا زمزمه می‌کرد:

— نا قوس، نا قوس، قلعه،

در حقیقت هم صدا از نا قوس کلیسای ولگان نبود، نا قوس کلیسای

قلعه بود، با دست صدا را تغییر می‌داد.

بدن دکتر از شنیدن این صداها مثل بید می‌لرزید، با وحشت کرده

وموهای تمام بدنش سیخ شده بودند، نگهبان جنگل با شنیدن این سرو

صداها بیدار شد، کمی نشست و گوش داد، چشماش در تاریکی شب نفوذ

کرده سعی می‌کرد اتفاقات درون قلعه ببیند.

دکتر گفت:

— این نا قوسه، نا قوس شیطان آنرا می‌زند.

نگهبان جواب نداد، یک مرتبه صدایش شبیه بوق گشتی بلند شد،

صدای نفس کشیدن‌هایش بگوش می‌رسید، متعاقب آن نوری از برج قلعه

به بیرون تابید، نوری شدید که چشمها را کور می‌کرد، نور تا می‌گفتند قلعه

را پوشانده بود، این حوادث را چه کسی بوجود می‌آورد؟ دکتر داد زد:

— نیک... نیک به من نگاه کن منم مثل توشیه مرده‌ها شده‌ام.

جدا "هم آنها شبیه مرده‌ها شده بودند، صورتشان سفید چشمانشان گود

و کی بود.

نیک از دیدن این منظره‌ها متعجب بود ولی دکتر با تاک وحشت کرده

موهای بدنش از ترس سیخ شده بودند، تمام این جریان‌ها یک دقیقه

بیشتر طول نکشید، بعد هم نوریکه منم تا معلوم بود بتدریج ضعیف شد.

صداها قطع گردید، قلعه دوباره در تاریکی و سکوت فرو رفت، دکتر و نگهبان

بعد از این حادثه نشوا نشاندند دیگر بخوابند، آنها تا صبح بیدار نبودند.

با اواخر آن شب وحشتناک به پایا ن رسید، ولی هیچکدام نفهمیدند شب را چگونه با دلپره سپری کردند.

نیک روبه قلعه متوجه شد تا یکی از بزمین رفته و برج بزرگ قلعه یواش یواش از مه بیرون می آید، مه از آن طرف «ولکان» آمده بود. کلیسا و برجها کم کم دیده می شدند. در منظره کلی قلعه هیچ چیزی تغییر نکرده بود. مرغان کوچکی در آسمان پرواز می کردند.

نیک سر خود را به طرف در ورودی قلعه برگرداند. پل بلند شده و ورودیه قلعه بسته شده بود. نگهبان تصمیم داشت بداخل قلعه برود، جسی بعد از حوا دث دیشب هم هنوز منصرف نشده بود. اما دکتر با تاک، بدون حرکت بود. نگهبان با تحکم گفت:

— بلند شو برویم دکتر.

ولی او ابتدا «عکس العملی نشان نداد، آفتاب همه جا را روشن کرده بود. دکتر با تاک می توانست بدون کم کردن راه به «ورست» برگردد. در دیوار قلعه هیچ سوراخ و شکافی نبود. آبها از عبور به آنها نمی دانند. ساختن کهنه، سالها برجا بود. جدا «هم تعجب آور بود. بعد از سالها این ساختمان فرسوده و از بزمین شرفته بود. یک دفعه متوجه شدند که در بالای در سوراخی است که زنجیری بدان آویزان شده، در بالای آن شکافی بود که قطر آن در حدی بود که یک انسان به راحتی از آن می توانست داخل شود. نگهبان متوجه شد که غیر این را دیگری برای ورود به قلعه نیست و در جلو حرکت کرده و دکتر نیز بدنبالش. نیک به خوس می دانست که دکتر به هیچ وجه نمی تواند از زنجیر بالا برود. لذا اصراری هم نکرد. نیک خودش به آهستگی بیایا معود می کرد. این کار برای نیک کار ساده ای بود

اما زمانیکه دکتر خود را تنها احساس کرد تا گه با ن به خود آمد و نگاه کرد. دوستش از زنجیر گرفته با لامی رفت یک مرتبه دکتر با صدای گرفته فریاد زد:

— با یست نگهبان، با یست.

ولی نگهبان به حرفهایش گوش نکرد و به بالا رفتن خود ادامه داد. دکتر با تاک با درماندگی به اطرافش نگاه کرد. از درون احساس می کرد نیروئی برایش حاکم شده و او را تشویق به برگشت می نماید. فکر می کرد شب قبل چه وحشتناک بود. او نمی توانست حرکت کند. مثل اینکه به زمین میخکوب شده بود. پاشنه هایش بزمین چسبیده حرکت نمی کرد. نگهبان تا سوراخ بالای در نزدیک شده بود. و با دست خود دیوار گنبدی شکل قلعه را لمس می کرد. ناگهان مثل برق گرفته ها فریادی زد و به عقب پرید. خواست سرعت با زنجیر به پائین لیز بخورد. او نا خود آگاه از زنجیر می خواست بگیرد ولی موفق نشد و در هوا معلق شد و پائین افتاد. وقتی با شدت به زمین خورد با صدای گرفته ای گفت:

— آن صدا گفته بود که من با مشکلات و دردهای روبرو خواهم شد.

او بعد از گفتن این کلمات از حال رفت و بیهوش شد.

بعد از آنکه نگهبان و دکتر از دهکده حرکت کردند، دهکده را هیچان و ترس فرا گرفت. هر لحظه فشا روحی بیشتر می شد. قاضی کلتز و جوانان صاحب رستوران و آموزگار هر موشد و چند نفر دیگر در ترس نشسته منتظر بودند. آنها هر یک با افکار مخصوص به خود، گنبد با عظمت قلعه را نگاه می کردند. هنوز دودی دیده نمی شد چون آنها با دوربین نگاه کرده بودند. فریاد

تا زه زچراگا بهرگشته بود و همه او را سوال پیچ می کردند ولی و نیز چیز غیر عادی از قلعه ندیده بود.

بعد از غذای ظهر، ساعت دو نیم دوباره همه برگشتند، کسی از ما ندان در خانه راضی نبود. هنوز کسی وارد ستوران «ماتیا» شده بود آنها می رسیدند، آنها شنیده بودند که دیوار گوشه دار دولی دیگر نشنیده بودند که دیواردهان داشته باشد، آخردیوارچطور حرف می زد؟ جونا با هم در خانه خودش همین ها را فکر می کرد، او کم مانده بود که رستوران را تعطیل کند. ترس و دلهره طرفهای عصر بیشتر شد. هنگامیکه ناقوس کلیسا ساعت هشت را می زد دیگر همه مقیاس ها و عادت ها از بین رفته بود، قاضی کلتز با دخترش «میریوتا» تا انتهای جاده برای بررسی رفتند، جاده خالی بود و کسی از مسافرین رفت و آمد نمی کردند، البته تا بحال هم دیده نشده بود که مسافری شب به دهکده بیاید یا روزهاتما می اهالی ترنسیلوانیا قبل از غروب وارد خانه ها می شدند.

«نیک دک» هم اگر عاقل بود چنین روزی را انتخاب نمی کرد، او حتی در این مورد فکر هم نکرده بود. تا زه کسی از اهالی دهکده هم به او چنین هنداری را نداده بود. وقتی «میریوتا» دختر قاضی و نامزد نگهبان جنگل این فکرها را می کرد طوفانی وحشتناک در مغزش به پا می شد، دختر جوان در رویای خودنا مزد خویش را قدم به قدم تعقیب می کرد و هم اکنون نیز فکر می کرد نا مزدش و ارد قلعه شده ولی بعد فکر می کرد که او را جوشیا طین او را از قلعه بیرون می اندازند، او وقتی وارد اتاق خودش روی تخت خوابش دراز کشید و با صدای بلند شروع به گریه کردن نمود، او «نیک دک» را خیلی دوست می داشت.

روز بعد، صبح زود اهالی دهکده و رست از خانه های خود بیرون ریختند عده ای به بالای تپه رفتند و عده ای هم از تپه به پایین آمدند ولی چیزی ندیدند، شایع بود که «فریک» چوپان تا یک میلی قلعه رفته است، همه منتظر نتیجه بودند، قاضی کلتز و میریوتا و جونا با صحبت کنان به خارج دهکده رفتند، نیم ساعت نگذشته بود که سروکله فریک پیدا شد، کلتز گفت:

- خوب فریک، تعریف کن ببینم چی دیدی؟

- چیزی ندیدم.

- هیچ چیز؟

- نه هیچ چیز!

- و دختر جوان گفت:

- هیچ؟!!

- و شروع به گریه کردن نمود، چوپان گفت:

- صبح زود موقعی که آفتاب طلوع کرده بود تقریباً "یک میل بالاتر از اینجا دو نفر را دیدم، اول فکر کردم نیک و دکتر هستند اما آنها نبودند،

جونا گفت:

- پس کی بودند؟

- دو نفر خا رجی.

- با آنها حرف زدی؟

- آره.

- فریک آنها را شب زما نیکه ز تپه «ولکان» با لامی آمدند چیزی و کسی را در قلعه ندیدند؟

- نه خبر ندیدند، چون در آن هنگام آنها آن طرف مرز بودند.

دختر جوان نفسی کشیده و گفت :

خدا ی من.

فریک گفت :

بقیه را شما می توانید از خود آنها بپرسید چون آنها قصد دارند مشب را در دهکده بمانند .

جونا س گفت :

پس لطفاً "به ما فرین در مورد آن صدا چیزی نگوئید .

آنها تصمیم گرفتند به کمک دکتر و نگهبان بیرون دولی کسی قبول نکردتنها ، قاضی و جونا س و جونا س حاضر به این کار نبودند . به همین خاطر آنها حوالی ساعت نه به راه افتادند . آنها اسلحه های خود را نیز برداشته بودند . طولی نکشید که آنها وارد جاده "ولکان" شدند . آنها از همان راهی می رفتند که "نیک دک" رفته بود . قاضی کلتز گفت :

اگر دکتر و نگهبان برگردند از همین راه برخواهند گشت .

اهالی دهکده در انتظار برگشت قاضی و دوستانش بودند تا از وضع دکتر و نیک با خبر شوند آنها قول داده بودند قبل از شب برگردند .

سعدا ز ظهر وقتی بر می گشتند آنها چهار نفر بودند . چهار می مثل اینکه دکتر بود . آنها از دور سه نفر دیده می شدند . دختر جوان فریاد زد :

آه ... نیک ... نیک بیجا ره من پس چرا با آنها نیست ؟

اما نیک در آنجا بود . ولی در روی برانکار دی که از شاخه درختان درست شده بود . جونا س و جونا س آنرا حمل می کردند . میریوتا جلو دوید و بطرف نا مزدش برید و خود را به روی او انداخت . دختر جوان داد می زد :

آه ، نا مزد من مرده .

ولی دکتر گفت :

نترسید هنوز نمرده ، ولی کمی مانده بود بمیرد . خود من هم همینطور . در واقع مرد جوان از حال رفته بود رنگش زرد بود و آهسته نفس می کشید از حرکت قفسه سینه و نفس کشیدنش معلوم بود . صورت دکتر کمی رنگ گرفته بود که آن همه به خاطر اهیما می کردن بود .

صدای دردناک میریوتا نتوانسته بود نیک را بپوش بیاورد . مرد جوان تا لحظه ای که به منزل قاضی کلتز نرسیده بودند کلمه ای صحبت نکرد . هنگامیکه او را روی تخت خواب انداختند و به آهستگی چشمانش را باز کرد و در مقابل خود صورت خندان نا مزدش را دید . خواست بلند شود ، نتوانست ولی برای اینکه به میریوتا بفهماند که حالش خوب است و نگرانی در بین نیست با صدای گرفته ای گفت :

میریوتا چیز مهمی نیست ، کمی خسته ام ، کمی هم هیجان دارم ، فوراً "خوب می شوم .

هنوز کسی نمی دانست چرا نیک دک به این روزا فتاده است . دکتر هنوز بخودنیا مده بودند اما چرا را تعریف کند . قاضی و جونا س هم نتوانسته بودند چیزی از او بفهمند .

قاضی اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد :

خوب دکتر ، زود باش به خود بیا ، سعی کن یا دت ببیا وری چی دیدی ؟

پس می خواهم من صحبت کنم ؟

قاضی گفت :

من از طرف تمام اهالی دهکده و بخاطر کسب اعتماد و آسایش ساکنین دهکده دستور می دهم تو حرف بزنی .

جونا س لیوان شربت بطرف دکتر دراز کرد. دکتر بعد از خوردن کمی
حال آمدوبه آهستگی شروع به صحبت نمود.

— من و نیک یک روز طول کشید تا از جنگلهای لعنتی زد شدیم... غروب به
قلعه رسیدیم... آخ که حالا هم می‌ارزم... تا آخر عمرم هم آنها را فرا سوش
نخواهم کرد. نیک می‌خواست داخل شود... آره می‌خواست شب به قلعه داخل
شود...

صدای دکتر با تاک نشان می‌داد هنوز هم زان‌ها طرات می‌ترسد. حتی
درشت‌اندگان هم ترس وحشت ایجاد کرده بود. دکتر با تاک به سخنانش
آدا می‌داد:

— من قبول نکردم... آره قبول نکردم... اگر حرفهای او را قبول
می‌کردم... الان هم موها بزم می‌شود... آخ که چه شبی... وقتی که روح
نخواهند شما بخوابید... استراحت مگر ممکنه؟ یک مرتبه جا نوران به
وسط آمدند... آنها می‌خواستند ما را زنده زنده بخورند... همه می‌ترسیدند
چشم‌ها نشان از حقه بیرون آمده بود.

قاضی گفت:

— بسیار خوب دکتر، نیک بیچاره چطور شد؟ روح او را گرفتند.
همگی می‌خواستند بقیه متوجه بلائی برسند. نیک آمده.

— تا آنجا نیکه بیا دارم... صبح شده بود... از نیک خواستم... از این کارش
منصرف گردد... او را که می‌شناختم هر چه تصمیم گرفت با ادا چرا کند... لذا
داخل خندق شد... من هم او را تعقیب کردم خود را کم کرده بودم... نمی‌دانستم
چه کاری انجام بدم... نیک... بطرف در قلعه رفت.

زنجیری را گرفته بیا لا رفت... در آن لحظه بخود آمد... بیا خود

گفتم هنوز هم می‌توانم او را از این کار منصرف کنم... ادا دزد... ولی
نخیر... بحریم گوش نکرد... خواستم فرار کنم... آره فرار... اگر شما
هم بودید همین کار را می‌کردید... ولی بی‌خود بود... بیا ها بزم می‌س
می‌خکوب شده و چسبیده بود... خواستم باها بزم می‌س ممکن نبود... تلاش
کردم عبث بود.

دکتر با تاک ضمن صحبت کردن نا خودآگاه حرکات آن لحظه را هم
انجام می‌داد. دکتر با تاک آدا می‌داد:

— آره درست در آن لحظه فریادی شنیدم... خدایا چه وحشتناک بود...
آن فریاد نیک بود دستهایش زنجیر را ول کرد... و مثل مرده‌ها جلو
دیوار افتاد... مثل اینکه دستی از غیب او را زده بود...
اما حوادث و اتفاقات پس از افتادن نیک هم چنین بود:

نگهبان جنگل وقتی بیهوش شد، دکتر با تاک هم نتوانست به او کمک
کند. پوتین‌های دکتر بزمین چسبیده بود... ولی یک مرتبه نیروی که او
را به زمین می‌خکوب کرده بود از زمین رفت... بیا ها بیش از دشت... پیش
دوست خود دوید و با دستمالش پیشانی او را خیس کرد... بعدا او را بیدار کرد.
ولی بعد از افتادن دست چپ و قسمتی از بدن نیک حرکت نمی‌کرد
نگهبان با کمک دکتر بلند شده به اتفاق هم عازم برگشت به دهکده شدند.
پس از لحظه‌ای دردهای نیک شدت گرفت... آنها مجبور شدند بایستند... دکتر
برای امداد گرفتن بطرف دهکده رهسپار شد که در راه به قاضی و جونا س
و فریک برخورد... این حوادث در دهکده... درست... اینجا دو حشت کرده بود...
صدائی از دیوار به آنها هتدا ردا ده بود... گوش نکرده بودند و گفت آنرا هم
خورده بودند... آروزه هفتاد و یک نفر ما کسی از خانه بیرون نیامد.

حتی کسانی هم بودند که دنبال کار و زندگی خود هم نرفتند چون نمیخواستند
ارواح را بیش از این عصبانی کنند.

رستوران - ما تپاس شاه خالی بود، مثل اینکه خانه‌ها را جاساده
کرده بودند. کسی جرأت نمی‌کرد در خانه‌هاش را باز کند. جونا س در فکسر
تعطیل رستوران‌ش بود ولی آمدن آندوسا فرغریبه مسیح‌خواه دت دهکده
را عوض کرد.

نهم تیرماه طرفهای ساعت هشت شب در رستوران بشدت تکان خورد.
کسی نمی‌خواست در را باز کند اما در از پشت قفل شده بود لذا باز نگردید.
جونا س آمده شده بود که بخوابد، او به محض شنیدن بوی مشتری فوراً
پا شین آمده و بدون ترس از پشت در پرسید:

- کیه؟

- دوسا فر.

- زنده؟

- آره که زنده!

- اشتباه نمی‌کنید؟

- نه، ولی اگر در را دیر باز کنی شاید زگر سنگی بمیرند.

جونا س در را باز کرد، دو نفر وارد شدند، یکی از آنها جوان تربنظر
می‌رسید. تقریباً "سی و دوسالش بود، بلندقد، با چشمان و موهای سیاه،
از نظر ظاهر آدم با فرهنگ و اصیل زاده، البته اینها را تنها شخصی مثل
جونا س می‌فهمید که عمری در شناختن مشربها تجربه داشت. او مشخصات
دوسا فر را در دفتر به اصطلاح هتل خود نوشت. کنت فرانس دوتلک و دستیارش
رتزوکو.

- از کجا می‌آئید؟

- از کرا ژووا

کرا ژووا یکی از مناطق معروف رومانی بود و در جنوب کوهپایه
کاریبات قرار داشت. "کنت فرانس" اهل رومانی بود. جونا س نیز در
اولین برخورد متوجه ملیت کنت شده بود. "رتزوکو" دستیار کنت، حدود
چهل سال داشت با قدی بلند و اندامی درشت و سیب‌های کلفت. "کاسلا"
تیپ سربازی داشت، او کیفی در بغل داشت. این دو نفر هماهنگی بودند
که ده روز قبل فریک آنها را در راه دیده بود، فرانس دوتلک پرسید:

- اطاقی دارید بمانید؟

جونا س گفت:

- آره... دو... سه... چهار... هر چند دلشان بخواد چنان بکنت.

رتزوکو جواب داد:

- فکر کنم دوتا اطاق کافی است ولی لطفاً "بغل هم باشند."

جونا س در دوتا اطاق آنها را باز کرد و پرسید:

- اینها چگونه؟

کنت فرانس گفت:

- خوبه، ببخشید ما از کلسوا رچقدر فاصله داریم؟

جونا س جواب داد:

- پنجاه مایل.

- غذائی برای خوردن دارید؟

جونا س با احترام گفت:

- اگر نیم ساعت صبر کنید غذای دلخواه شما را حاضر می‌کنم.

... نان، شربت، تخم مرغ، گوشت سرد، برای ما کافیست.

جونا سبط طرف آشپزخانه می‌رفت که با سوال کنت فزانی ایستاد.

... مثل اینکه در این صفا فرخانه کسی نیست؟

... آره تنها شما هستی جناب کنت.

... ولی مگر وقت شام خوردن نیست؟

... بله جناب کنت ولی می‌دانید که حالا دیگه دیر وقتیه در اینجا مردم و مرغها در یک وقت می‌خورند.

جونا سعی می‌کرد علت اصلی خالی بودن صفا فرخانه را بگوید.

کنت پرسید:

... ما کنین این دهکده مگر چها رصد، سیم‌نفر نیستند؟

... بله همینطوری است جناب کنت.

... ولی من هنگام آمدن کسی را در بیرون ندیدم.

... بلی... امروز... در واقع چون شنبه است و فردا یکشنبه و همه جا تعطیل است به همین...

کنت فزانی دیگر چیزی نگفت، چون جونا سبط دست و پای خود را گم کرده بود و جرأت نمی‌کرد حقایق را به آنها بگوید، جونا سبط با خود فکر کرد به هر حال خواهند فهمید تا زه شام بدهم را اینجا رفتند لحظه‌ای بعد غذای ساده آنها حاضر شد. غذاها در روی میزی که روی میزی تمیز و سفیدی داشت چیده شد، فزانی در یک طرف میز و زوکودر در روی او نشست، هر دو با اشتهای کامل غذا خورده و بعد به اطاقهای خود رفتند. شب به آرامی سپری شد.

روز بعد هنگامیکه آفتاب طلوع کرد تمام اهالی دهکده از اقامت دو

نفر صفا فردر صفا فرخانه خبردار شدند، عده‌ای جلوم صفا فرخانه جمع شدند، آن دو به علت خستگی راه هنوز در خواب بودند. از دحام اهالی در جلوم صفا فرخانه کم‌کم بیشتر شد، ولی کسی جرأت نمی‌کرد داخل صفا فرخانه شود ساعت دیواری، هشت صبح را اعلام می‌کرد که دو نفر از اطاقهای خود بیرون آمدند، در جلوم صفا فرخانه همه از زنده بودن آنها متعجب بودند. اهالی وقتش را رفتن آنها را از بیرون صفا فرخانه دیدند و شدت ترس و هیجانشان کاسته شد، جونا سبط جلوم صفا فرخانه ایستاد و با خنده مشربان را بداخل دعوت نمود، و تقاضا کرد برای شما عتما بکنند؛

... کسی که به رستوران - صفا فرخانه - شاهما نیاس، اقتضای داده یک جنتمن است، در کنار مرد شریفی مثل کنت ترس مفهومی ندارد.

پس از حرفهای جونا سبط، قاضی کلتر فکری کرد و داخل شد، بدنبال او هم آموژگا رهروند و چند متر بعد از آن فربک جوبان وارد رستوران شد. کسی نتوانست دکتربا تاک را از قاضی کند که وارد رستوران شود، البته علت داخل شدن قاضی کلتر نیز آشنا شدن با کنت نبود بلکه فکری کرد کنت برای خود و سرباز دستیارش پول و ویزای عبور خواهد داد.

کلتر خواسته‌های خود را بطور خلاصه و با دقت گفت. کنت فزانی هم در مقابل خواهشهای او تعجب کرد ولی رد ننمود، او از آقایان خواهش کرد بنشینند، آنها هم در مقابل رفتار مودبانهای مجبور به اطاعت شدند. جونا سبط فوراً "با انواع نوشیدنیها شروع به پذیرایی نمود، برخی از اهالی دهکده هم از جونا سبط نوشیدنی خواستند، وضعیت رستوران تقریباً به حالت عادی برگشته بود.

"فزانی" پس از برداخت پول ویزا و عبور از قاضی کلتر سوال کرد:

- این کار برای دهکده شما مفید است یا نه؟

قازی هم جواب داد:

- بطور نسبی بله ولی رزوی ما اینست که توربست های بیشتری دهکده بیایند.

کنت جواب داد:

- به نظر من همینطور، چون من چیزهای جالبی در حوالی این دهکده دیدم.

کلنز پرسید:

- جناب کنت شما اعتقاد دارید که دهکده ما برای ماندن در شب برای توربست ها مناسب است؟

- بد نیست، اما جایش را برای استراحت ندیدم...

فریک جویان به وسط حرف کنت پریده و گفت:

- برای اینکه...

او نتوانسته بود خود را کنترل کند، همه نگاه تندی به او کردند، او به اندازہ گوشه خود عقل نداشت، کلنز در حالیکه دندانهای خود را فشار میداد دهن آهنگی گفت:

- بزرگدایت را احق، چکار می کنی؟

ولی دیگر دیر شده بود، جویان نظر کنت را جلب کرده بود، کنت به جویان گفت:

- شما می خواهید چیزی بگویند؟

فریک گفت:

- من... من تنها گفتم... برای اینکه...

کنت از قیافه طرفیان متوجه موضوعی شده بود، از او پرسید:

- برای چه؟

«روتزگو» دستپاژش گفت:

- مثل اینکه می خواست دربار قلعه کارها چیز بگوید.

- از قلعه کارها؟

این اسم برای کنت خیلی جالب بود، روتزگو در حالیکه فریک را نشان میداد فریک از ترس کلنز نمی توانست به او نگاه کند، و سرش را به علامت نفی تکان میداد.

کلنز فکر کرد بهتر است موضوع را خود به کنت شرح دهد، لذا همه چیز را دانته به دانه به کنت تعریف کرد، کنت نتوانست هنگام گوش کردن به سخنان کلنز تعجب خود را از همگان پنهان نماید، کنت مردی با سواد و اهل علم و مردی قهیمده بود، او اعتقادی به گفته های قازی نداشت ولی نظرا را محترم شمرد و مسخره اش هم نکرد.

کلنز گفت:

- جناب کنت یک مسئله دیگر، وارد شدن به قلعه امکان ندارد.

- چرا؟

- چون نگهبان جنگل و دکترو دهکده این را آزمایش کردند.

- چطور؟

قازی ما برای رفتن نگهبان و دکترو را شرح داد، کنت گفت:

- که این طور.

- بلکه زمانی که دکترو خواست از خندق قلعه بیرون بیاید، پاهایش قدرت حرکت نداشت، به زمین چسبیده بود.

هرموند آموزگا رگفت :

- نه می توانست یک قدم به جلو بردارد و نه یک قدم به عقب .

گفت جواب داد :

- به هر حال چنین احساس دگترا ز ترس بوده .

آموزگا رهموند گفت :

- اگر از ترس بوده پس ضربه سرنیک دک چی بود؟ به آن چه نظری دارید؟

بیجا ره هنوز هم که هنوز به بستی است .

گفت جواب داد :

- حتما "ضربه خورده؟"

- آره ، آره که خورده .

قاضی انتظار داشت گفت دربار این ماجرا صحبت کرده و مسئله را

حل و فصل نماید .

گفت گفت :

- نا آنا شیکه من استنباط می کنم این است که موضوع به هیچ وجه پیچیده

و مهم نیست برای اینکه حتما "در این قلعه کمانی زندگی می کنند .

یکی از حاضرین با صدای بلند پرسید :

- ولی چه کسی می تواند باشد؟

- اینو دیگه نمی دونم ولی حتما "این ها روحیا شیطان نیستند ، عسده ای

اشخاص هستند که در آنجا به عللی پنهان شده اند ، شاید هم از دست قانون

فرار کرده اند .

قاضی ها تعجب پرسید ؟

- فراربان از دست قانون؟

گفت جواب داد :

- امکان دارد ، آنها نمی خواهند کسی آنها را پیدا کند ، لذا سعی می کنند

به اهالی به قبولانند که شیطان و روح ... در آن قلعه زندگی می کنند .

گفت جوان وقتی به اطراف نگاه کرد متوجه شد حرفهای او را باور

ندارد ، او با خود زمزمه کرد :

- ما دام که به حرفهای من باور ندارید با زهم به شیطان و روح معتقد خواهید

شد .

قاضی گفت :

- ولی ما به آنها شیکه دیدیم اعتقاد داریم .

گفت گفت :

- بسیار خوب هرطوری میل شماست ، من از این نا را حتم که وقت ندارم

والا من و رتزو کوبه آن قلعه معروف شما می رفتیم و حقیقت را کشف می کردیم ،

- به قلعه می رفتید؟

- بله ، بدون هیچ نا خیری ، حتی کسی که خود را بصورت شیطان درآورده او هم

نمی توانست جلو ما را بگیرد .

آنها شیکه این سخنان گفت را می شنیدند بوحشت افتادند .

- نکند سخنان این گفت جوان ارواح را عصبانی بکند؟

گفت در حالیکه شانه های خود را تکان می داد گفت :

- می بینم درد هکده ترس حاکم شده است ؟

یکی گفت :

- بی سبب نیست چنا بگفت .

گفت گفت :

— تنها راه چاره‌اش این است که به مسئولین خبر داد. فردا در «کلاسبورگ»
خواهم بود. اگر می‌خواهید به مسئولین خبردهم تا ژاندارم و پلیس بفرستند
آنها وارد قلعه شده و کار را فیصله خواهند داد. ولی یک چیز دیگر، شما
هنوز به من نگفتید که قلعه مال کیست؟

قاضی بلافاصله جواب داد:

— قلعه متعلق به یکی از خانواده‌های اصیل این مملکت یعنی سال
با رونه‌ای «دوکورتز» است. آره قلعه متعلق به آنهاست.

— به خانواده با رون رودلف؟

— آره جناب کنت.

— می‌دانید با رون کجاست؟

— نه خیر جناب کنت او سالهاست که به قلعه نیا مده.

صورت کنت زرد شد و زیر لب کلمه «رودلف دوکورتز» را تکرار کرد.

خانواده کنت‌های تلک از خانواده‌های معروف رومن بود. از سالها
قبل افراد این خانواده در نقاط مختلف زندگی کرده بودند. در تار ریخ
مملکت و منطقه از آنها به نیکی و افتخار یاد می‌شد.

«فرانس دو تلک» از کودکی در کاخ خانوادگی زندگی کرده بود. او
با پدر و مادر خود در سالها بزرگ شده بود. همین موقعیت‌ها سبب شده
بود که او مرد با فرهنگی با ریا بود. در کودکی با کشیش آشنا شده بود که
آشنا و بود. کشیش چیز مهمی به او یاد داده بود چون خودش نیز فرد
بی‌معلوماتی بود. کنت فرانس در سالها لگی ما در در بیست سالگی
پدر خود را از دست داده بود.

بعد از مرگ پدر، کنت فرانس سال در خانه پدری زندگی کرد. در
این مدت او با بیرون هیچ رابطه‌ای نداشت. در بیست و سه سالگی تصمیم
به سیاحت گرفت. او فردی ثروتمند بود. یک روز کاخ «کرا ژووا» را ترک و
کاخ را به خدمتگزاران پیر خود سپرد و برای همراهی «روتزکو» را انتخاب
کرد تا در مسافرت‌هایش پیش او باشد. روتزکو یکی از سربازهای قدیمی
رومن بود.

از ده سال پیش در خدمت خانواده کنت فرانس بود. روتزکو موردی
شجاع و بی‌پاک و وفادار به اربابش بود.

کنت فرانس اول خواست ایتالیا را سیاحت کند لذا از کشیش ایتالیایی
زبان آن مملکت را کمی یاد گرفت. بعد هم به فرانسه، آلمان، اسپانیا،
روسیه و انگلستان می‌خواست برود. او می‌خواست تا جوان است اول ایتالیا
را بگردد.

فرانس آخرین بار که به تاپولی رسید بیست و هفت سال داشت. او
قصد داشت چند روزی در تاپولی بماند و بعد به «سجیلیا» مسافرت نماید.
اما حادثه‌ای غیر مترقبه اتفاق افتاد و مسیر زندگی او را تغییر داد. آن زمان در
تاپولی «سن کارلوس» خواننده زیبایی بود که با صدای دلنشین خود
معروف شده بود. تا آن روز هیچ توریستی جلب نظر این خواننده را که
اسمش «ستیل» بود نکرده بود. ستیلا و ازهای ایتالیایی می‌خواستند در این
زمینه هم موفق بود.

«ستیل» بیست و پنج ساله و زیبا بود. اولین باری که «فرانس» «ستیل»
را دید احساس کرد که عاشقش شده و حتی فراوانش کرد که بعد از گردش «سجیلیا»
با ایتالیا را ترک کند. ولی او نمی‌توانست تصمیم بگیرد. چون بشدت

عاشق «ستیلا» شده بود، و تمام کنسرت‌های ستیلارا تمام می‌کرد. تمام تلاش این بود که با او از نزدیک آشنا شود. ولی همیشه در باطن ستیلا به روی همه حتی به روی فرانس نیز بسته بود.

پس از مدتی گشت‌و‌گمان با تمام افراد قطعه را بچه نمود، تنها آرزوی او تماشا کردن ستیلا و گوش کردن به آوازهای قشنگش بود. البته یک نفر دیگر هم ستیلارا را نظر دور نمی‌داشت. او مردی بود حدود چهل یا چهل و پنج ساله که پیوسته در شهر رم و فلورانس دیده می‌شد. زیرا ستیلا در این دو شهر کنسرت می‌داد.

همچنانکه فرانس را روز دیدن ستیلا عاشق شده و بخاطر او زنده بود این شخص نیز حدود شش سال پیش عاشق صدای ستیلا شده و بخاطر او زنده بود. طوری که آن مرد احساس می‌کرد نفس کشیدنش نیز بستگی به صدای ستیلا دارد. و به آن بسته است. او سعی می‌کرد با ستیلا در خارج از صحنه آشنا شود ولی گفته می‌شد در عرض این مدت هنوز نتوانسته بود او را راضی به ملاقات نماید. البته او تلاش زیادی در این نیز از خود نشان نمی‌داد ولی در نما می‌کنسرت‌های ستیلا حضور داشت. آن مرد عجیب تنها بخاطر شنیدن صدای «ستیلا» ز منزلش خارج می‌شد و همیشه هم یک نفر خدمتکار مرد به همراهش بود. اسم این خدمتکار اورفانیک بود و فیزیکدان ناشناسی بود.

در این شهر ایتالیایی اسم این دو مشهور شده بود. مردم هم به دیدن آنها کنجکا شده بودند. ستیلا با این که طرفداران و مشتاقان زیادی داشت و به هیچکدام اهمیت نمی‌داد ولی خواهی نخواهی اسم این مرد را یاد گرفته بود. اسم او «بارون رودلف دو کورتز» بود. گشت‌و‌گمانش زمانی که به نا بولی رسیده بود در تئاتر سان کارلوس جای سوزن انداختن نبود.

موفقیت «ستیلا» روز به روز بیشتر می‌شد. ضمناً «تایخ» بود که ستیلا برای همیشه صحنه تئاتر را ترک خواهد گفت. مردم شهر او را با ورنمی کردند ولی بعداً کم‌کم با او برگردند. ولی هنوز هم عده‌ای در شک و تردید بودند. این ترک تئاتر ستیلا، در ارتباط با «بارون کورتز» بود چون او همیشه در لژ خود می‌نشست و با عفت‌نا را حتی ستیلا می‌شد. این‌ها را حتی سلامتی ستیلا را به خطر انداخته بود. ترک کردن نا بولی و رفتن به شهر دیگر هم دردی را دو نمی‌کرد چون آن مرد به آنجا هم می‌رفت. ستیلا هر کجا می‌خواست برو آن مرد نیز او را ول نمی‌کرد. تنها راهی که برایش مانده بود، ترک تئاتر نبود. این‌ها بعد در عرض دو ماه در تئاتر شهر پیچیده و هیجان در روزیکه ستیلا برای آخرین بار به صحنه آمد کمی کمتر شد. آن روز او را در تئاتر معروف «آدکونات» یعنی «اورلاند» رل «آنژلیکا» بازی می‌کرد. «بارون کورتز» در جای خود نشسته بود. «اورفانیک» هم در کنار او با پیش نشسته بود.

ستیلا برعکس هر روز با مریخی با احساس بود. با استادی رل خود را بازی می‌کرد و آوازی خواند. آن روز گشت‌و‌گمانش هم در لژ خود نشسته و در انتظار با ن بافتن برنایه بود. او طولانی شدن صحنه را راحت و عصبانی بود و بی‌مبصری می‌نمود چون او ستیلارا را می‌پسندیده بود که برای همیشه تئاتر را ترک کرده و با او به نقطه دور برود. بعد از این ستیلا مال او بود. آنها زندگی مشترکی با هم خواهند داشت.

بر طبق پیش‌نمایشنا معهرمان داستان یعنی «اورلاندو» مرده و اندوه‌سراسر وجود تماشاچیان را گرفته بود. ستیلا مهارت کامل رل خود را بازی می‌کرد و شبیه آن بود که تما می روح ستیلا زلما نش لبریز می‌شد. اما حیف که دیگر این صدای زیبا می‌بایست برای همیشه از صحنه شنیده

نشود، در این لحظه درب لژ با رون رودلف تکان خورد، سرعجیب و بدترکیب او با موهای جلیند و چشمان ترسناکش نمودار شد، فرانسوا را ندیده و هنوز او را نمی شناخت، ستیلا با ریتم موزیک هماهنگ بود و شوری در صحنه آفریده بود تا گه ن ستیلا ز خواندن ایستاد، صورت با رون او را ترسانده بود... دهان ستیلا پرا زخون شد و تلوتلو خوران بزمین افتاد.

مردم به جنب و جوش افتادند، همه زجای خود بلند شده و حشت همه جا را فرا گرفت، درلش فرانسو صدای فریادی بگوش رسید، فرانسو به صحنه پرید و ستیلا را بغل نموده و بلند کرد.

با تعجب به صورتش نگاه کرد... ستیلا را صدا کرد ولی ستیلا، مرده بود رگ گردنش پاره شده بود، او زخمان مشهور مرده بود.

گفت جوان را با زحمت زیاده هتل خود بردند، او خیلی آنفست و غمناک بود، همه می ترسیدند عقل خود را از دست بدهد، او حتی نتوانست در تشییع جنازه ستیلا هم شرکت کند.

همان شب با رون کورتز رودلف و خدمتکارش اورفانیک ناپولی را ترک کردند، دیگر کسی متوجه نشد و چطور شد و کجا رفت.

روز بعد نا صدای به آدرس گنت رسید، در نا صدای او تهدید کرده بودند: «شما او را کشتید، گنت فرانسو همیشه بدبها با شما باشد... امضاء با رون رودلف کورتز».

تا یک ماه گنت جوان به زندگی نیمه جان خود ادامه داد، کسی را نمی شناخت، حتی خدمتکارش «روتزکو» را، شب زیادی در این مدت داشت و مرتب هذیان می گفت و یک کلمه را پشت سر هم تکرار می کرد: «ستیلا».

گنت جوان با مرگ فاصله زیادی نداشت ولی عاقبت نجات پیدا کرد

«فرانسو» زمانی که از بستر بیمارستانی بلند شد به «روتزکو» گفت:

«برخی فوراً این شهر لعنتی را ترک کنیم و به قصر خود در کرا ژو و ابرویم، آنها قبل از ترک ناپولی به قبرستان شهر رفتند، گنت به سرفیس معشوق خود رفت و بر روی قبر افتاد، او می خواست با ناخن هایش قبر را از جا کنده و خوشبختی خود را که در آنجا خوابیده بود از قبر درآورد، روتزکو بسختی گنت را از روی قبر بلند کرد، چند روز بعد آنها به اتفاق همسازم کرا ژو و او شدند».

او به درخواست روتزکو خواست او را به ایالت ترانسیلوانیا برگرداند، روتزکو به او گفته بود که گردش اروپا هنوز تمام نشده، آنها ضمن گردش به نزدیکیهای قلعه کارپات رسیده بودند.

آنها از کناره «ولکان» به بالای «رتیه زات» رفته و از طریق دشت «ماروس» به دهکده ورست رسیده و هم اکنون در رستوران ماتیا من شاه جونا من بودند، وقتی اهالی دهکده گفتند که قلعه مال با رون رودلف دو کورتز است او به فکر فرار و رست، فاضی کلتر و دوستانش در یافتند که بین گنت و با رون مذکور یک رابطه خصوصی وجود دارد، همه آنها به مسئله کنجکا شدند، ولی بیشتر از آنها شیکه گنت گفته بود آنها نخواهند چیزی افشا کنند، چون بعداً «همه قضا با معلوم می شود، لذا بعد از چند دقیقه ای همگی رستوران را ترک کردند، فرانسو در سالن بزرگ رستوران تنها ماند، گنت در تنهایی بطور ناخودآگاه در مسیر تداومی با رون قرار گرفت، تقریباً «یک ساعت بعد» این موضوع و با رون فکر کرد، ستیلا را از نظر گذراند بعد از جای بلند شدن به سالن رستوران مسافرخانه رفت و شروع به تماشا می نمود.

قلعه‌کا ربا تنها درجای خود با برجا بود. آن مرد مرموز که همیشه در
 «سان کا ولوس» به کنسرت سیتلامی رفت در این قلعه زندگی کرده بود.
 ولی اکنون قلعه بی‌واغالی بود، از هنگامی که با رون ناپولی را ترک
 کرده بود بدینجا نیا آمده بود. کسی او را در اطراف ندیده بود، امکان داشت
 بعد از مرگ سیتلا خودکشی کرده بود.
 فرانس غرق در این افکار شده بود. نمی‌توانست کمی‌ها بپستد، مدام
 فکر می‌کرد، از طرف دیگر سرگذشت نیک دک هم فکر او را به خود جلب کرده
 بود، و بر او حتی می‌توانست این حوادث را تفسیر کند، چون پیشین داشت
 که عده‌ای مجرم و گناهکار در قلعه وجود دارند، لذا قرار گذاشت به پلیس
 کا سورگ اطلاع دهد، در ضمن گفت تصمیم گرفت قبل از عزیمت نقاط مهم
 قضیه را هم روشن نماید، بهترین کار هم سرزدن به نگهبان جنگل بود.
 گفت برای ملاقات با نیک دک حدود ساعت سه به منزل قاضی کلتر
 رفت.
 قاضی با خوشرویی از مهمان پذیرائی نمود، فرانس تقاضا کرد که
 با نیک ملاقات نماید، قاضی گفت:
 «اشکالی ندارد جناب گفت بفرمائید»
 گفت به اتفاق میربوتا نا مزدتیک به اطاق او رفتند. گفت از نیک
 خواستن کرد که به سوالات او جواب دهید، نیک پذیرفت، گفت گفت:
 «آقای نیک اول از همه از شما می‌پرسم آیا به وجود نیروهای ماوراء الطبیعه
 در قلعه‌کا ربا تنها اعتقاد دارید؟
 «مجبورم به آن اعتقاد داشته باشم جناب گفت.
 «یعنی آن نیروهای مرموز ما نعرفتن شما به قلعه شدند؟

«آره شکی ندارم»
 «لطفاً تمامی جریان را عیناً همینطوری که اتفاق افتاده برایم
 تعریف کنید»
 «چشم‌چناب گفت: با مسئولیت تعریف می‌کنم»
 «نیک دک شما می‌خواستید اتفاقات را همان‌طور که اتفاق افتاده
 بود شرح داد، از شنیدن صدادرستوران جوانان گرفته تا اوضاع خود و دیگران،
 گفت اعتقاد داشت صدایش که شب در درستوران شنیده شده متعلق به یکی از
 اهالی بوده و یا های دکتریا تاک نیز در اشره‌ها ن دجاستی شده بوده،
 فرانس نظر خود را در این مورد به نگهبان جنگل گفت ولی او به هیچوجه
 قبول نکرد که یا های دکتریا تاک از روی هیجان و ترس گرفته شده باشد
 گفت از عدم قبول نیک تعجب کرد.
 نگهبان گفت:
 «بسیار خوب جناب گفت، دکتریا ول کنید، بنظر شما آنها شیکه به سر خود
 من آمده‌چی؟
 گفت گفت:
 «بسیار خوب جریان دکتریا ول کنیم مگر به سر شما چه آمده؟
 نگهبان گفت:
 «خیلی روشن، یک ضربه خورد به سرم، ولی حادش طبیعی نبود،
 گفت پرسید:
 «زخمی هم شدید؟
 «نه خیر، هیچ زخمی نشدم ولی ضربه خیلی شدید بود،
 «این ضربه را زما نیکه درستان را به درب قلعه زدید اتفاق افتاد؟

آره هنگا میکه دستم با در قلعه تماس پیدا کرد مثل اینکه دستم فلج شد
خدا را صد مرتبه شکر که دست دیگرم زنجیر را گرفته بود که یوسپله آن پائین
افتادم، وقتی که دکتر پیشم آمد من بی هوش بودم، قرآنس سخنی نگفت اما
به آهستگی سرش را تکان داد.

آقای کنت الان هشت روز است که روی تخت خوابیده ام و نمی توانم
دست و پای خود را حرکت دهم، با زهم شما با ورنمی کنید؟
من همچو چیزی نگفتم، ضربه خوردید قبول دارم.

آره ضربه شدید و غیر عادی و شیطانی.
نه نیک این را دیگر قبول ندارم، شما می گوئید از طرف نیروی
سایه و اهل الطبیعه ضربه خوردید، در صورتیکه من به چنین نیروها ئی اعتقاد
ندارم.

پس جناب کنت می توانید بگوئید چه بسر من خورده؟
اکنون نه، ولی قول می دهم همه آنها مثل روز روشن خواهد شد.
نیک ببینم در این قلعه تنها خانواده کورتز زندگی می کردند که با رون
رودلف هم تنها باقی مانده خانواده بود ولی زروزی که آنجا
را ترک کرد کسی از او خبری در دست ندارد؟ چه مدتی است
که او گم شده؟

تقریباً "بیست سال می شه."
بعد از او هم کسی به قلعه نیا مده؟
نه خیر جناب کنت.

در اطراف را چه این موضوع چه می گویند؟
می گویند با رون بعد از ترک قلعه در یک مملکت خارجی مرده است.

همه اشتباه می کنند، با رون زنده است، حداقل تا پنج سال پیش زنده
بود.

نیک با تعجب پرسید:
زنده است؟

آره در ایالت لیا... در نا پولی.
جناب کنت شما او را دیدید؟
آره دیدم.

نگهبان جوان با حیرت در فکر فرو رفت، در سرش افکار مختلفی ول
می خوردند، با اخره سرش را بلند کرد:

این غیر ممکنه، با رون به قلعه نیا مده، خود را در آنجا پنهان کند،
نمی توانم با و رکنم.
آره همینطور است نیک.

ولی جناب کنت، پنهان شدن در قلعه و کسی را نگذاشتن بدانجا چه
نفعی می تواند برای با رون داشته باشد؟
نفعی ظاهراً "نمی تواند داشته باشد."

کنت در سرش خیالاتی داشت، برای خودش فرضیه های درست می کرد
ولی هنوز احساس می کرد که جای آن نیست که فرضیه های خود را به اهالی
دهکده ورست بگوید، زیرا حوادث ایالت لیا برای اهالی دهکده گفته نشده
بود، کنت ضمن خدا حافظی به نیک دک گفت:

انشاء... هر چه زود تر خوب میشو با نا مزدت از دواج می کنی.
او هنگا می که به مسافر خانه بر می گشت، خیلی آشفته خاطر بود ساعت
هشت روتز کو پیش کنت آمد و گفت:

— جناب کنت با من کاری دارید؟
— نه خیر و نه زکومتشکرم.

— جناب کنت می‌خواهم بروم روی تراس و کمی پیپ بکشم.
— بسیار خوب می‌توانی بروی.

فرا نرس روی بیل نشست و در فکر فرو رفت، او در عالم خیال به ناپولی و تنّا ترسن کارلوس هم سفر کرد. با راون را دید ولی غستگی، رخوت و سستی برایش رو آورده و مجبور شد از جا پیش بلند شده به طاقتش برود و بخوابد.

روز بعد کنت جوان صبح زود از خواب بیدار شد، به تراس رفت و شبروع به تماشای راه قلعه نمود، کنت می‌خواست به اهالی دهکده کمک کند، او اعتقاد داشت که در قلعه عده‌ای مجرم و گناهکار جمع شده‌اند، آنها برای اینکه دستگیر نشوند کسی را به قلعه راه نمی‌دادند و شاید با راون هنوز زنده بود، اگر زنده است دلیلی نیست که به قلعه برگردد، شاید نیک هم همراه او باشد. شاید تمام حوادث قلعه زیرسراین فیزیکیان عجیب باشد در این فکر بود که چکار بکند. آیا خود شخصاً "درکارهای با راون مداخله نماید؟ در همین فکر بود که روتزکو پیشش آمد فکر کرد اگر جریان را با روتزکو در میان بگذارد بهتر خواهد شد. لذا کنت گفت:

— روتزکو تو در این مورد چه فکری کنی؟

— جناب کنت بنظر من امکان دارد که این کارهای شیطانی سرزیر بارون باشد لذا ما نباید دخالت کنیم، اهالی دهکده هر چه دلشان می‌خواهد انجام دهند ولی امکان دارد در دسری برای ما تولید شود.

— راست می‌گوئی و روتزکو همین طوره ولی هنگامی که می‌خواهیم از اینجا حرکت کنیم باید با شادیک گشتی در آن حوالی بزنیم.

— چرا جناب کنت؟
— برای اینکه می‌خواهم این قلعه را از نزدیک ببینم.
— چه لزومی دارد؟
— هیچ، فقط می‌خواهم ببینم.

چیزی که فرا نرس را به قلعه می‌کشاندا حساس و افکار دیروزش بود. طرفهای ظهر کنت بعد از اینکه حساب جوانس را پرداخت نمود آمد حرکت شد، پس از یک ساعت کنت و روتزکو از سمت راست رودخانه‌ها لامی رفتند، آنها پس از دو ساعت راه پیمایی ایستادند و استراحت نمودند.

آنها می‌خواستند هنگامی که نزدیک قلعه می‌رسند آفتاب غروب نکند تا بهتر بتوانند از طرف قلعه را کنترل نمایند، آنها می‌خواستند تا شب "لیوا دزل" رسیده و بعد هم "کارلسبورگ" بروند.

راهی که فرا نرس و روتزکو می‌رفتند با راهی که نیک دک و دکتر رفته بودند فرق داشت. نیک دک از طرف مغرب به لارفته بود ولی فرا نرس و روتزکو از طرف مشرق به قلعه نزدیک می‌شدند.

داخل شدن از طرف مشرق امکان پذیر نبود چون درب و امثال آن وجود نداشت، دیوارها هم خیلی بلند بودند، اما چون کنت قصد داخل شدن نداشت به این چیزها اهمیتی نمی‌داد، دوساعت بعد فرا نرس مشغول بررسی دیوارهای قلعه بود، کسی نمی‌دانست در پشت این دیوارهای قطور چه سالن‌ها و دهلیزهایی وجود دارد، فرا نرس دائماً در فکر با راون و خانه‌ها آن بود، و یقین داشت که خانه‌ها با راون در پشت این دیوارها پنهان شده‌اند.

خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد که روتزکو تحمل خورا از دست داد

و گفت :

— ببخشید جناب کنت عصر شده ساعت دوازده هشت میشه .

فرا نس حرفهای او را نادیده گرفت .

— جناب کنت اگر می‌خواهید قبل از تعطیل هتل‌ها درلیوا دزل با شیم
پس باید حرکت کنیم .

فرا نس اجبا را "جواب داد :

— بسیار خوب روتزکو ، یک دقیقه صبر کن همین الان می‌رویم .

— ولی جناب کنت فرا موش نکنید اگر دیر بجنبیم راه رفتن در روی سنگها
شب خیلی مشکل خواهد بود . حتی در روز روشن هم به سختی می‌توان از روی
آن سنگها راه رفت .

— آره روتزکو می‌دانم . صبر کن همین الان می‌رویم ...

ولی فرا نس بدون سبب نمی‌توانست از جای خودتکان بخورد آری
با هایش مثل دکتر با تاک بزمین چسبیده بود؟ نه خبرا مکان نداشت .
روتزکو دوباره پرسید :

— جناب کنت تشریف نمی‌آورید؟

— آره ، آره ، می‌آیم .

ولی با زهم نتوانست از جای خودتکان بخورد .

— پس لطفا "تشریف بیاورید .

کنت فرا نس برای تعقیب او به هرنجوی بودتکان خورد . در همین
موقع در روی قلعه سایه‌ای بد چشم خورد . فرا نس ایستاد ، سایه رفته رفته
بزرگتر شد ، او یک زن بود با دستهای باز و بلند ، لباس سفیدی به تن داشت
لباس مثل لباس ستیلا در آخرین شب نمایش بود . آره این خود ستیلا بود

او دستهای بی‌جان خود را بطرف کنت دراز کرده بود و ... و ... کشت
فرا دزد ، اگر روتزکو او را نگرفته بود مکان داشت بزمین می‌خورد ، سایه
یک مرتبه نا پدید شد ، ستیلا تقریبا "یک دقیقه بیشتر خود را نشان نداد
ولی برای شناختن او همان یک دقیقه نیز کافی بود . او لباسش ، او و پس
او زنده بود ، آره او زنده بود . حقیقت تلخ یک مرتبه در چشمان کنت زنده
شد .

زما نیکه او را دوست می‌داشت الان پنج سال بود که در این قلعه زندانی
شده بود ، پس ستیلا در صحنه نمرده بود ، او بی‌هوش شده بود و با رون هم او را
گرفته بدینجا آورده بود ، با این حساب مردم در تشییع جنازه تا بهوت خالی
ستیلا را حمل می‌کردند .

مرد جوان سعی کرد او را در یک ردیف منظم کند ، او تنها یک
فکر داشت ، ستیلا ، شی که پنج سال در قلعه با رون زندانی بود نجاتش دهد .
— روتزکو گوش کن ، خواهش می‌کنم وضع مرا درک کنی . من دارم دیوانه
می‌شوم . من باید به هر قیمتی شده مشب خود را بیا و برسانم همین امشب
فهمیدی همین امشب .

روتزکو با التماس گفت :

— جناب با رون خواهش می‌کنم فردا تشریف ببرید .

— فردا نمیشه .

— بسیار خوب ولی من هم همراه شما می‌آیم .

— نه خبر من تنها خواهم رفت .

— ولی جناب کنت شما چطور به تنها شی داخل قلعه خوا هید شد ، نیک دگ هم
نتوانسته داخل قلعه شود .

- می‌گویم داخل می‌شیدم بدان که داخل می‌شوم، تمام .
 - پس اینجا زهید دهید منم در پیش شما بمانم .
 - گفتم نه خبری بدان زهم جدا شویم . من بایده تنهایی بروم .
 - پس من همین جا منتظر شما خواهم ماند .
 - نه روتزگو، نه .
 - پس کجا بروم ؟

- به دروست برو . . . نه . . . نه آنجا برو . . . لزومی ندارد در آنجا مسئله را بفهمند . . . برو دهکده ولکان . . . اگر من صبح برگشتم فوراً " . . . نه چند ساعت صبر کن . . . بعدیه کارلسبورگ برو . . . آنجا رئیس پلیس را پیدا کن و همه چیز را بگو . . . چند نفر بردار و زود خود را به قلعه برسان . . . زود خود را به قلعه برسان . . . زود بیا .

روتزگو برای رفتن به ولکان از کنت جدا شد . فرانس دیوار قلعه را تعقیب کرد و قلعه را دور زد ، راهی به قلعه نبود ، خواست از کنار قلعه دور شود . نمی‌دانست در کجای قلعه است . ناقوس چرا برای نیک‌دک و دکتر بمدا در آمدولی برای او زده نشد ، پس آن نوری که می‌گفتند کجاست ؟ اگر صدا می‌باشد یا نوری بود حتماً " او آن را تعقیب می‌کرد ولی خبر چیزی مشاهده نشد ، همه جا تاریکی مطلق بود و حتی دو متر دورتر هم دیده نمی‌شد . در حالی که ایستاده بود پای های خود را به زمین کوبیده و با دستش سعی کرد مسیر خود را پیدا کند ، نمی‌دانست کجا می‌رود ، ناامیدانه فریاد زد :

- « ستیلا » « ستیلا » من !!

فکر می‌کرد شاید ستیلا صدای او را می‌شنید و او را به قلعه می‌برد . صداها با ردا در آمدولی صداها در صخره سنگها طنین انداخت ، یک مرتبه تعجب

نمود ، در ظلمت شب نور خیره‌کننده‌ای دیده شد . نورا زبا لامی افتاد . می‌شد در مسیر آن راه رفت .
 - آره قلعه آنجا است .

نورا ز قلعه می‌تابید . فرانس بطرف نور رفت . هر قدر نزدیک می‌شد نور را بیشتر می‌دید . خیلی بطرف چپ منحرف شده بود . می‌بایست بیست قدمی بطرف راست می‌رفت . در تاریکی جلو خود را تشخیص می‌داد مثل اینکه نورا ز یک پنجره قلعه به بیرون می‌تابید و او را در مقابل فرانس یک مشکل بزرگ مانده بود آنهم در بیرون بود که به پل بسته شده بود . او می‌بایست از خندق عبور می‌کرد . با لایحه می‌بایست پنجاه قدم با لامی رفت . با خود فکر کرد . . . بطرف در رفت . . . پل روی خندق بود . بدون هیچ‌گونه مکشی زبل گذشت دستگیره در را گرفت و با ز کرد . فرانس وارد قلعه تاریک شده و سوز چند قدمی شرفته بود که صدای جیرجیر بسته شدن پل را از پشت سر خود شنید .

اهالی ترا نیسلوا نیا تنها ظاهر قلعه را دیده بودند ، آنهم از نقطه دور دست ، چون هیچکدام جرأت نزدیک شدن به قلعه را نداشتند . ولی آنها درون قلعه همینطوری که آنها تصور می‌کردند نبود ؟ نه خبر درون آن بنا بیرون آن تفاوت بسیار داشت . قلعه اطاق ها و سالن های بسیار داشت حتی یک گروهان کامل در درون آن براحتی می‌توانست زندگی نماید . سالن های بزرگ انبارهای گود ، کربدورهای نودرتو ، اطاق های زیرزمینی که آفتاب هرگز بر آنها تابیده بود و دیوارهای پنهان در ضخامت دیوارها .

فرانس بعد از وارد شدن به قلعه بطرف چپ برگشت پس از کمی راه رفتن

او خود را در آستانه کربدورتنگی یافت. او در تاریکی با دستهایش دیوارها را لمس می کرد و کورمال کورمال راه می رفت، او با گذاشتن دستها به روی دیوار موقعیت زیرپاهای خود را بررسی می کرد. کربدوری که فرانس و اردآن شده بود بعد از حدود ۵-۶ متر به چپ پیچ می خورد و بعد از ۵ متر دیگر هم دوباره به طرف راست پیچ می خورد، او در حین پیشروی با خودش فکر می کرد که شاید این راه به برج قلعه منتهی می شود، او حدود یک ساعت به همین نحوا راه رفت و هر آن مواظب موقعیت خود بود، او و هنوز خسته نشده بود، ساعت نزدیکهای شب بود که فرانس متوجه شد که زیر پاهایش خالی است، خم شد و با دست زمین را لمس نمود، دستش به پله ای خورد، یک پله دو پله و... پله ها به زیر زمین قلعه می رفت، فرانس بدون معطلی بیایین رفت، او ضمن پایش رفتن پله ها را شمرد، پله ها بطور ماریج به پایشین می رفتند، او پس از هفتاد و هفت پله دوباره با سطح صاف مواجه شد، ولی اینجا نیز پیچ و خم های زیادی داشت، فرانس نیم ساعت همراه همپایانی کرد، کمی بعد متوجه شد که خیلی خسته شده است، پس راهی استراحت ایستاد، ناگهان از دویمت قدمی خود تنوری دید، این شاید همان نوری باشد که دکترونیک دیده بودند؟ روشنائی از ته کربدور می آمد می با بست عجله کنند، پاهایش قدرت حرکت نداشتند، هنگام عبور متوجه شد که در آنجا نیز زیرزمینی وجود دارد، وضع این یکی نسبتاً خوب بود، دوازده پاهای ارتفاع داشت در روبرو دردی دیده می شد، به دستگیره نظرا نداشت و دید فلفل شده است، به طرف در رفت از دستگیره گرفت و چرخاند، تلاش کرد ولی بی بهره بود.

در زیر زمین چند میل، تخت خواب و روختی، میزی در کنار دیوار،

و در روی میز لیوان آب و نان وجود داشت، تمام این ها نشان می داد که کسی در اینجا زندگی می کند.

فرانس گرسنه و تشنه و خسته بود، کمی از نان و یک لیوان هم آب خورد، بعد هم برای لحظه ای استراحت روی تخت خواب دراز کشید، فرانس با خود فکر کرد: آیا تا صبح بیدار می شوم؟ نه، نه خیر منتظر نیاید شد... بایده به برج رفت، همین امشب.

در همین حین نور یک مرتبه از بین رفت و زیر زمین در تاریکی مطلق قرار گرفت، خواست بلند شود... نتوانست تمام بدنش بی حس شده بود، افکارش پریشان بود و نمی توانست افکارش را جمع و جور نماید، لذا افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت، چقدر خوابیده بود خدا می دانست از گذشت زمان خبر نداشت ولی زمین دوباره روشن شده بود.

فرانس برخاست و به طرف درازای رفت در هنوز با زبود ولی در دومی بسته بود، می خواست فکر کند ولی نمی توانست، او خود را کسل و نا راحت احساس می کرد! زخود پرسید:

— چقدر خوابیده ام؟ شب هست یا روز؟

در زیر زمین روشنائی وجود نداشت، خوردنیهای روی میز عوض شده و ظرف آب هم پر شده بود، پس معلوم می شود هنگامیکه او در خواب بود یک نفر بیدار شده، در همین لحظه زبشت در دومی صدای پاشی شنیده شد، کسی به در نزدیک می شد، می با بست آمد، ده شود، خنجر خود را از غلاف کشید صدای پاش تا نزدیکهای در آمد و بعد قطع شد، فرانس بدون حرکت منتظر پاش شدن در بود، در باز نشد ولی صدای ضعیفی شنیده شد، آن صدای ستیلا بود... آره... ستیلا صدای زیبای خود را زمی خواند، آندیا مو... آندیا مو...

ولی با زدریا زشتد... درما سخا و بود. غریا دزد:

- ستیلا... ستیلائی من.

بهشت به روی در پیریدولی دریا زشتد. یک مرتبه صدا ضعیف شد. صدای
با دور شد. مغزش شرکید:

- نکنه دیوا نه شده؟... چرا مرا نشناخت؟ چرا جوابم را نداد... پنج سال
است که در اینجا زندگی می کنند... در سارت این مرد... حتما "عقل خود
را از دست داده".

بی اختیار بلند شد. چشمانش پیرا زاشک شده بود. سرش سنگینی می کرد
مثل اینک وزنه های روی سرش گذاشته بودند. با خود فکر کرد:

- نکنه منم مثل او عقل خودم را از دست بدهم... آیا منم دیوانه خواهم
شد... مثل او؟

بطرف دریا ولی پیرید. در بدون سرو صدا بسته شده بود. اول دردا خل
قلعه و حالا در داخل زیر زمین زندانی شده بود. فرانس نمی دانست چکار
کند. آیا خواب می دید یا رویا؟ ولی خبر صدا، صدای ستیلا بود و خوب
می شناخت. به این با و را اعتقاد داشت. قبل از داخل شدن به قلعه هم
او را دیده بود. خودش بود. افکارش آشفته و پیریشان بود.

- از اینجا باید فرار کنم.

در این موقع احساس کرد با دملایمی صورتش را خوازش می دهد. آیا این
زیر زمین پنجره یا سوراخی به بیرون داشت؟ آره، راهروئی وجود داشت
که در تاریکی دیده نمی شد. کنت یک مرتبه به جای نیمه تاریک پیرید و چند
متر آن طرف تر محوطه را دید. این محوطه در حدود پنج شش قدم بود. ولی
دیوارهایش خیلی بلند بود. مثل چاه بود.

فرانس به دهان نگاه کرد. هنوز روز بود ولی روشنائی کمی داشت
با خود گفت: حتما "بعد از ظهر است. شاید حدود چهل ساعت خوابیده ام
حتما ۳ بیکه خوردم در آن دارو ریخته بودند".

کنت جوان روزی که از زورست به اتفاق روتزکو حرکت کرد روشن بود
در صورتیکه امروز که روز می خواست تمام شود ۱۳ ژوئن بود.

دو بار به زیر زمین برگشت. فقط از یکی از درها می توانست فرار
کند چون بیش از دو در وجود نداشت و موقعیت درها را هم بررسی کرده بود
در باب ولی کلفت و سالم بود و فرانس هم از این در آمده بود. بعد از اینکه
به درنگا و کرد دریاقت که باز کردنش امکان پذیر نیست.

ولی در دومی گویا زیبا سالم بنظر نمی رسید. این همان دری بود که
صدای ستیلا را ز پشت آن شنیده بود. تخته های این در پیوسته و باز کردنش
زیاد مشکل نبود. لذا با خنجر خودش شروع به کندن اطراف کلید نمسود.
مدام گوش می کرد. یقین داشت که کسی در آنجا نیست. سعی می کرد کارهایش
را بدون سرو صدا انجام دهد.

سه ساعت بعد دریا صدای مخصوصی صدا کرد و باز شد. فرانس وارد محوطه
کوچکی بدون نفس تازه کرد پس از چند قدم راه رفتن پایش به پله ای خورد
هنگام بالا رفتن پله ها را شمرد. شصت پله بود. فرانس فهمید تا سطح زمین
حدود هفت، هشت پله باقی است. تقریبا "نیم ساعت به هیچ مانعی برخورد
نکرد. لحظه ای ایستاد و استراحت کرد. بعد دوباره به رفتن خود ادامه
داد. فکر می کرد که در راه آخر رسیده بود که یک مرتبه با دیوار آجری روبرو
شد. با دستش لمس کرد و پند که آیه را به خروجی از این محوطه وجود دارد یا
نه؟ بعد از کمی سوراخی را پیدا کرد:

— آره، آره از همینجا ...

با خوشحالی آجرها را یکی یکی برداشت، ناگهان صدائی شنید.
مکت کرد، صدا با زهم می آمد. با خوشحالی آجرها را تند تند برداشت از شکاف
آجرها نوری به درون تابید، و متوجه شد که آنجا کلیسای قلعه است.
کلیسا کهنه و متروک و ویرانه بود. تما می کلیسا پرا زخاک بود. در این
موقع شخصی که فافا نوسی در دست داشت و وارد کلیسای متروک و خرابه شد.
نور فانوس صورت او را مشخص میکرد، کنت او را شناخت و «ا ورفا نیک»
بود، کسی که همیشه در ایالتا به همراه با رون بود.

فرا نس تا آخرین لحظه حتی پس از دیدن شبح «ستیلایا ورنمی» کرد که
با رون زنده باشد. ولی اکنون دیگر هیچ شبیه ای نداشت. ا ورفا نیک
خم شده کابلای لوله ای را جابجا می کرد. به نوک کابل های لوله های
آهنی، طنابی بسته شده بود. ا ورفا نیک سخت مشغول کار بود و از اطراف
خود خبری نداشت. پس از لحظه ای شخصی دیگر به او نزدیک شد. ا و با رون
رودلف کورتز بود برای بررسی کارهای ا ورفا نیک بد آنجا آمده بود.
آندونفر شروع به صحبت کردند:

— کارهای کلیسا تما متشدا ورفا نیک؟

— الان تما می شود جناب با رون.

— به تما مبرجها و کلیسا و دیوارهای قلعه وصل کردی؟

— آره وصل کردم.

— بعدا زیکا را نداختن دستگا ه فرصت فرا خوا هیم داشت یا نه؟

— آره که خوا هیم داشت.

— توبلی که به قلعه ولکان باز شده قابل اعتماد هست؟

— آره ... خودم کنترلش کردم.

— قلعه کهنه من انتقام سختی از آنها که به او نزدیک شوند خوا هد گرفت.

کنت جوان از شنیدن حرفهای «با رون رودلف» لرزید.

ا ورفا نیک گفت:

— جناب با رون شنیدین درد هکده ورست چه ها گفته اند؟

— آره نیم ساعت حرفهای را که در رستوران ما تپاس شاه زده می شد شنیدم.

ا مشب حمله خوا هند کرد؟

— نه خیر فکر می کنم فردا صبح حمله کنند.

— روتز کوکی آمده؟

— امروز، تازه زکا رلسبورک با خود پلیس هم آورده.

— دیگر قلعه نمی تواند خود را حفظ کند ما فرا نس و تما می کسانیکه به

کمک او می آیند بنا بود خوا هند شد.

لحظه ای به سکوت گذشت، با رون ادا مداد:

— ا ورفا نیک این سیم را جمع کن مبادا بفهمند توسط آن از دهکده خبر

می گرفتیم.

— نگران نباشید جناب با رون آنرا جمع خوا هم کرد.

ملاقات این دودر کلیسا و تما شای فرا نس خیلی جالب بود. ا ورفا نیک

تنها دوست صمیمی با رون بود. او قبزی کدائی بود که تما مرشته های برق

را مطالعه کرده و اطلاعات با ارزشی از علم برق داشت. اما بدبختانه

کشفیات او در جهت فدا نسانی مورد استفاده و بهره برداری قرار می گرفت

ا ورفا نیک بدون خستگی تحقیقات خود را دنبال می کرد و آنها را در این

قلعه پیاپی می نمود. هنگا می که با رون دوباره به قلعه برگشته بود

نمی خواست از طرف کسی را حتی برایش تولید شود و کسی هم از آمدنش
به قلعه مطلع شود. در قلعه انباری بود که سالها مواد غذایی مورد نیاز را
می تدویر آنجا ذخیره کرد. در ضمن یک راه مخفی از قلعه به خارج بود که در
روزهای بخصوصی یکی از خدمتکاران وفادار و قدیمی خانواده احتیاجات
آنها را از همین راه تا مین می کرد.

با رون گنجکا و شده بود که اهالی دربارها و قلعه چه فکری دارند.
لذا برای فهمیدن این موضوع پنهانی میکروفتی در دیوار رستوران
ماتیس شاهما هراته توسط اورفاتیک جاسازی شده بود.

این میکروفتن خیلی بدرد می خورد. چون هرچی در دهکده ورست
می گذشت با رون و اورفاتیک از آن با خبر می شدند. آنها وقتی فهمیدند
که نیک می خواهد به قلعه بیاید با صدای میکروفتن او را تهدید کردند و وقتی
به قلعه آمد مجبور شدند او را گوشمالی بدهند.

آنشب اورفاتیک با زبهای شاهما هراته خود را به مرحله اجرا گذاشت و
صفحات آهن ربای کاشته شده در محوطه زمین چمن را بکا را نداشت تا
پاهای دکتر را از حرکت بازدارد. هنگامیکه نیک زنجیر را گرفته بود و
جریان خفیف برق را به زنجیر وصل کرد. بعد از این کارها با رون فکر
نمی کرد دیگر کسی جرات نزدیک شدن به قلعه را به خود بدهد ولی در این میان
فرائس به دهکده آمد و جریانات عوض شد.

با رون عمداً "فرائس را به قلعه کشاند. او اول صدای ستیلا را در
مسافرخانه پخش کرد و بعد با نور هیكل ستیلا را برای فرائس در روی دیوار
نشان داد تا مجبور شود به قلعه داخل شود. او با نور گشت فرائس را به
طرف در قلعه هدایت کرد و آنها را با زکردن داخل قلعه شود ولی وقتی وارد

شدد رب را از پشت بست.

فرائس حال می دانست که ما بین قلعه و رستوران یک ارتباط میکروفتنی
وجود دارد. در ضمن دستگیرش شده بود که قلعه در معرض خطر است و امکان
دارد سبب از بین رفتن خود و روتزکو و پلیسها شود. حالانکه شب شده بود
او دیگر از دیده شدن هراسی نداشت و با ره مشغول بکار شد. آجرهای
دیوار را دانه دانه کند. کار را حتی بود. اما چون دیوار کلفت بود فرائس
حساب کرد که نیم ساعت مجبور است کار کند.

هنگامیکه کار فرائس تمام شد و قدم به بیرون گذاشت نفس عمیق و
راحتی کشید. خود را بهتر و شاخه اش را حس می کرد. حالانکه آن رسیده
بود که در کلیسا را باز کند این قسمت کلیسا خیلی تاریک بود. نور ماه
به داخل نفوذ نمی کرد. پاهایش را به سنگهای قبرستان می خورد با آغوش
در کلیسا را پیدا کرد. هنگامیکه در کلیسا را باز کرد و وارد آن سپاهسی
شد. دالان پیچ و خم بسیار داشت ولی صاف و هموار بود. پس از اینکه کمی
در دالان سپاه را هیمایشی نمود احساس کرد دالان روشن شده. در دیوارهای
دالان شکاف بزرگی وجود داشت که نور از آنجا بداخل نفوذ می کرد. فرائس
به راهش ادامه داد. با ردیگر به راهروئی رسید. وقتی وارد راهرو شد
متوجه دری در روبروی خودش شد. قبل از اینکه در را باز کند کمی استراحت
کرد. دوباره برخاست و در را باز نمود. او به خارج از قلعه رسیده بود. در
کنار دیوار قلعه چند سپاهسان را در تاریکی مشاهده کرد. حتماً "اینها
روتزکو و پلیسها بودند. خواست آنها را صدا کند. ولی پشیمان شد. خود را
کنترل نمود. زیرا فکر کرد اگر آنها را صدا کند با رون و اورفاتیک در برج
قلعه صدای او را خواهند شنید. حتی احتمال داشت قبل از رسیدن پلیسها

با رون و وزغ نیک دستگا را به کار انداخته و سبب ویرانی قلعه می شدند. فرانس بدون سروصدا به راه خود ادامه داد. سکوت تمامی محوطه را گرفته بود. او کسی را ندید و از این ترسید که میباید با رون از تونل مخفی فرار کرده باشد. از پله ها بالا رفت. در حدود بیست پله بود که به تراس طبقه اول قلعه رسید. اطراف را خوب نگاه کرد. هنوز کسی نزدیک قلعه نبود. در جنگل سیاهی ها نشی دیده می شد ولی کسی در راه قلعه نبود. فرانس تصمیم گرفت برای دستگیری با رون و نجات ستیلا به راهش ادامه دهد. می دانست که با رون در طبقه اول نیست لذا شروع به بالا رفتن نمود. بعد از طبقه دوم به طبقه سوم رسید در طرف چپ در بسته ای را دید که نوری از سوراخ کلید آن به بیرون تابیده بود. فرانس گوشش را به در چسباند تا صداهای داخل اطاق را بشنود. هنوز صدایی نمی آمد. چشمش را بسوراخ در گذاشت و داخل را نگاه کرد. طرف چپ اطاق روشن بود و براحتی دیده می شد. ولی طرف راست تاریک بود و چیزی مشاهده نمی شد.

فرانس به آهستگی دستگیره در را چرخاند و در را هل داد. در باز شد. اطاقی بود بزرگ و مزین به فرشهای قیمتی. در روی دیوارها هم عکسهای بزرگان خانوادها نصب شده بود. مبلهای کهنه و کمدمندلی هم در اطاق وجود داشت. فرشهای کف اطاق پشم آلود بود. به همین خاطر موقع راه رفتن صدا نمی کرد.

قسمت راست اطاق که تاریک بود میز بزرگی قرار داشت که روی میزی فشنگی به روی آن کشیده شده بود. روی میز تنها یک جعبه کوچکی قرار داشت رویش با جواهرات قیمتی تزیین شده بود. وقتی فرانس وارد اطاق شد یک دفعه متوجه شد که روی یکی از میزها کسی لم داده ولی او بدون حرکت

بود و چشمهایش را بسته و به همان جعبه تکیه داده بود.

او با رون رودلف کورتز بود. آیا او برای خوابیدن داشت آخرین شب خود را در قلعه سپری می کرد؟ ولی نه خیر این طور نمی توانست باشد. فرانس حرفهای او و او را نیک را شنیده بود. ولی پس ستیلا کجا بود؟ فرانس بواسطی به پشت میل آمد. او حالا در یک قدمی با رون بود و چشمانش را خشم گرفته بود و از خود بی خود شده بود. خنجر خود را کشید و بالا برد. ناگهان صدای ستیلا برخاست و خنجر بدون اختیار از دست کنت جوان افتاد. ستیلا از نوری احاطه کرده بود. همان لباسها را پوشیده بود که در روی دیوار قلعه دیده بود. او به کنت نگاه می کرد اما مکان نداشت او را ندیده باشد ولی ستیلا به دفعه هم بدون حرکت بود. او نمی توانست لباسهای خود را تنگان داده صحبت نماید. بیچاره حتماً دیوانه شده بود. فرانس تکان خورد و خواست او را بغل کرده ببرد. یک دفعه ستیلا شروع به خواندن آواز کرد با رون بدون اینکه زمبل برخیزد به طرف ستیلا برگشته بود. صدای او را مانند عطرمی پوشید و به درون خود می کشید. مثل آب مقدس جرعه جرعه می نوشید. مثل این بود که ستیلا در شش او زمی خواند. ولی تنها برای او...

فرانس نیز مثل با رون خود را در مسیر صدای تکیه سال نشنیده بودرها کرده و خود را باخته بود. میخواست از صدای او سیر شود. زیرا دیگر فکرمی کرد تا آخر عمرش بتواند صدای زیبای او را بشنود. دیگر نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. ستیلا کم کم صدایش ضعیف شد. کلمات از دهانش به سختی بیرون آمد درست مثل روزی که در صحنه بود. آیا باز هم مثل صحنه شش تریزمین می افتاد؟

نه خیر نیافتاد ولی در همان نقطه ای که در صحنه تما م کرده بود آواز هم قطع شد... جیغ کشید... این جیغ درست مثل جیغی بود که آتش در تنها تر کشیده بود.

با رون هنوز از جای خود تکان نخورده بود. فرانس بطرف او رفت و او هم در همین لحظه از میل برخاست. ولی فرانس بطرف ستیلا می رفت نه با رون.

گفت تکرار می کرد:

— ستیلا... ستیلا، پس تو زنده هستی؟ من ترا پیدا کردم.

با رون فریاد زد:

— آره ستیلا زنده است... زنده...

این جمله تعسرا میزبان قهقهه تما م شد. در همین لحظه با رون خم شد و خنجر کنت را از روی زمین برداشت و بطرف ستیلا که بی حرکت ایستاده بود بر او افتاد. فرانس برای گرفتن خنجر از دست با رون به طرف او پورید ولی دیگر خیلی دیر شده بود خنجر درست در قلب ستیلا فرو رفت... یک مرتبه صدای شکسته شدن آئینه ای بگوش رسید. با شکسته شدن آئینه ستیلا هم نا پدید شد. در همین موقع صدای با رون بلند شد:

— هرگز صدای ستیلا را غیر از من کسی نخواهد شنید. او همیشه متعلق به من خواهد بود.

فرانس تا خواست به روی با رون ببرد دیگر نیروی در بدنش نمانده بود. او یک دفعه بیهوش بزمین افتاد و ردلف هیچ اعتنا نمی کرد فرانس نکرد بلکه جعبه را از روی میز برداشت و به سرعت می خواست از اتاق خارج شود که ناگهان صدای تلیک گلوله ای بلند شد.

روتز کو مشا و رکنت بسوی با رون تیراندازی می کرد ولی نتوانسته بود کنت را بزند و تنها گلوله به جعبه دست با رون خورده بود. جعبه تکه تکه شده بود. با رون فریاد کشید:

— آه... صدایش... صدایش، روح و صدای... ستیلا شکست... شکست بعد هم سرعت از در بیرون رفت و نا پدید شد.

روتز کوونیک دک منتظر ورود پلیس ها نشده شروع به تعقیب با رون کردند. در همین موقع صدای انفجار عظیمی بگوش رسید. شعله های آتش به هوا بلند شد. صدای انفجار و رو بختن سا ختمان در تمام منطقه بگوش رسید بعد از لحظه ای، از آن قلعه بزرگ تنها مشتی سنگ و خاک برجای ماند.

بعد از انفجار روتز کوونیک دک و پلیس بدون زحمت وارد اتاقهای قلعه شدند و از زیر سنگها و خاکها جسد مردی را بیرون کشیدند. جسد متعلق به «با رون رودلف کورتز» بود. پیرمردان منطقه که قاضی کلتز هم در بین آنها وجود داشت همگی تا شید کردند که جسد متعلق به با رون است.

در این میان نیک دک و روتز کو تلاش می کردند که کنت جوان را پیدا کنند. بعد از نیم ساعت جستجو کنت را در طبقه اول برج پیدا کردند. او زیر ستونی افتاده و ستون هم مانع کشته شدن او نگردیده بود. روتز کوونیک دک «آقای کنت»، «آقای کنت» گفتند ولی صدای نشنیدند. بطرف او خم شدند و دیدند که کنت از هوش رفته است.

بعد از کمی فرانس چشمانش را به آرامی باز کرده ولی نگاههایش طور دیگری بود. او حتی نتوانست روتز کو را بشناسد. کنت عقل خود را از دست داده بود و حالت طبیعی نداشت به همین سبب هم کسی نتوانست از

اسرار قلعه مطلع شود.

از چهار روز قبل اورفا نیک طبق قرا ر قبلی در «بیت تربیت» منتظر بارون بود. ولی چون بارون نیا مدودر قلعه هم انفجاری رخ داده بود او اورفا نیک با خود فکر کرد که حتما بارون مرده است. لذا حتی کنجکا ویش تحریک شد و برای مطلع شدن از وضع بارون به قلعه نزدیک شد. در همین حین بود که توسط مشا ور کنت یعنی روتز کوشنا سائی و دستگیر شد.

اورفا نیک به میز محاکمه کشیده شد. او در مقابل سوالات قاضی محکمه به هیچگونه ناسی را حتی پاسخ می داد. حتی مرگ بارون نیز در او ناسیری نکرده بود. در مغز این دانشمند خود پسند تنها کشفیاتش وجود داشتند و اعتراف کرد که «ستیلان پنج سال پیش مرده است».

این اعتراف اورفا نیک تعجب همگان را به خود جلب نمود. ولی اگر ستیلان مرده بود فرا نش چطور او را دیده و صدایش را شنیده بود؟ پس حقیقت چیز دیگری بود.

جریان بدینگونه بود که هنگامیکه ستیلان تصمیم گرفت با ازدواج کردن با کنت نشا تر را ترک کند. بارون مثل دیوانه ها شده بود. اورفا نیک صدای این آواز خوان معروف و زیبا را در صفحات گرامافون ضبط نموده بود. در آن موقع این آلت به شرف چشمگیری داشت ولی اورفا نیک این کار را تکمیل نکرده بود. او هر شب صدای ستیلان را در لزم مخصوص خود با دستگاههای ضبط می نمود. بارون بعد از «در قلعه خود هر شب به این تصنیف گوش می داد. ناز به گوش کردن هم رقا نشده تا نا هم می کرد. مثل اینکه او زنده بود. تصویرش را می دید. ولی چطور؟ آنهم یک شاهکاری از هنر و صنعت نور بود. بارون صاحب عکس بزرگی از ستیلان بود. در این عکس

لباسها شیرا بشن داشت که در نما یشنا مه. او ولاندو. در شب آخر به شن داشت. او ر قل نیک در اثر محاسبات دقیق. نورهای مختلفی را در آئینه های مختلف بر روی عکس ستیلانی انداخت و ستیلان همچون فرد زنده در زمان دوران شهرت خود در صحنه نشا تر دیده میشد. بارون با این تکنیک کنت را بداخل قلعه کشیده بود. ضمنا "فرا نش در اطاق بارون هم ستیلان را به همین نحو دیده بود.

اورفا نیک شما می این کارها را با قوانین فیزیکی انجام می داد. او از اینکه بارون نتوانسته بود از قلعه قبل از انفجار فرار کند خود را مقصر میدانست. ولی وقتی شنید که روتز کوجعبه کوچک را در دست بارون با گلوله زده و تکه تکه کرده مسئله برایش روشن شد. آن جعبه که در دست بارون بود جعبه موزیکی بود که صدای ستیلان را پخش می کرد. از زمین رفتن جعبه بمنزله از زمین رفتن زندگی بارون بود.

او زندگی بدون صدای ستیلان را به مردن در میان ویرانه های قلعه ترجیح داده بود.

آنروز بارون با شریفات خاص خانوادگی به خاک سپرده شد. اما فرا نش روتز کوا را به قصر کرا ژووا برد. کنت جوان چند ماه بعد سلامتی خود را با زیافت در همین زمان نیز عروسی نیک و میریوتا شروع شد. قاضی کلنز بهترین اطلاق منزل خود را به آنها داد.

در دهکده هنوز افرادی بودند که اتفاقات درون قلعه را باور نداشتند برای رها شدن اهالی دهکده و رست از این خرافات هنوز می با یست سالهای سال بگذرد. دکتر پاناک مثل سابق شوخی و خنده را از سر گرفته بود.

چطور شد؟ مگر نگفتم... حال بفرما شنیدیم در قلعه شیطان و ارواح

وجود داشت یا نه؟

او مذا محراب میزد ولی کسی به حرفهاش گوش نمی داد.

آموزگارها هر موند هم در حین درسهاش داستانهای محلی ترانسیلوانیا را به شاگردانش می گفت و می گذشت ولی با زهم کسانی بودند که به حوادث ما و راه الطبیعه اعتقاد داشتند، مخصوصاً "جوانان تازه به دوران رسیده هنوز هم اعتقاد داشتند که ما کنین قلعه ها را تنها ارواح بودندند نه انسان.



ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com